خداشناسی اجتماعی

(من - تو - او)

زمینه ای در عرفان خانواده

*****

SOCIAL THEOSOPHY

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان : **خداشناسی اجتماعی (من - تو - او)**

تألیف: **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف: 1382 **ه.ش**

تعداد صفحات : 78

"زین پس فقط رهروان خودـ شناسی به حقایق دین من نائل می‌آیند و آن را تصدیق میکنند."

(حضرت رسول اکرم(ص))

"آئين خود- شناسي"

"به تحقيق هركه خود را شناخت خدا را شناخت و هيچكس خود را بدون ربّي نشناخت. در حيرتم از مردماني كه مي‌پندارند خدا را مي‌شناسند درحاليكه خود را نمي‌شناسند. در حيرتم از كسي كه در جستجوي گمشده‌اي‌است در حاليكه خودش گُم شده و در جستجوي خود نيست. به تحقيق كه صراط المستقيم همان خودشناسي است و ما نيز(امامان) از اصحاب اعراف‌هستيم (اهل خود- شناسي). هركه خودش را شناخت مشكلش حل شد. به‌راستي كه خود- شناسي اعظم علوم و عقول است. به راستي آن‌كه خودش رانشناخت هيچچيز را نشناخت و آنكه خود را شناخت همه چيز را شناخت.به راستي كه اكثريت مردم از خود- شناسي بيزارند. در حيرتم از كسي كه‌خود را نمي‌شناسد ولي مي‌پندارد كه ديگران را مي‌شناسد. به راستي هركه‌خود را شناخت خالص شد و رستگار گرديد. به راستي كه خودشناسي‌همان پيروزي اعظم است. به راستي كه خود- شناسي عاليترين عبادت‌است. به راستي كه جهلي جز نسبت به خويشتن نيست. به راستي كه دوزخ‌همان بي‌معرفتي است. به راستي آن‌كه خود را نشناخت هلاك شد".

از سخنان مولاي عارفان علي(ع) (غُررالحِكَم و دُررالكلَم)

فهرست مطالب

مقدمه:

این کتاب حاصل چند سال پژوهش تجربی و بالینی در ماهیت روابط عاطفی انسانها بخصوص در قلمرو خانواده و زناشوئی است و نیز جمع بندی حاصل از صدها ساعت مباحثه تنگاتنگ زناشوئی و تربیتی در متن خانواده های مسئله دار بوده است که موفق به اصلاح و ارتقاء فرهنگ خانواده خود گشته اند. این رساله را می توان زمینه ای تجربی از سیر و سلوک عرفانی در متن خانواده دانست چرا که سالکان عرفانی در همان نخستین گامها با تمامیت خانواده و رابطه زناشوئی به بن بست و جدال میرسند و از همینجا به انحراف میروند زیرا از کشف و درک ماهیت آدم- حوائی روح خود درمانده می شوند. این رساله نوری در خدمت عرفان خانواده و خانواده عرفانی است.

ع-خ

۱۳۸۲هـ.ش

فصل اوّل

تاريخچه‌ي معناي رشد

بنام خداي رشيد

سه تعريف كلّي از رشد

از قديم تا به امروزه آنچه كه "تعليم و تربيت" ناميده شده است و به تدريج درطي تاريخ در محور معنويت بشري قرار گرفته و مستمراً بر اهميّت آن افزون‌گرديده است و نهايتاً مبدّل به شعار درجه اوّل حيات و مقصود هستي انسان‌گشته، در هسته مركزي معنا و انگيزه‌اش به‌طور آگاه و ناآگاه معضله‌اي بنام "رشد"قرار داشته است.

از قديم تا به امروز "رشد" دو منشأ و مقصود داشته است: خدا و جهان: معنا وماده! و كل جريان تعليم و تربيت هم انگيزه‌اي جز يكي از اين دو امر نداشته استو به معناي يافتن راه و روش براي رسيدن به معنا كه همان خداست و يا به جهان‌كه همان ماديگري و سلطه مادي بر جهان است. اين حركت بسوي يكي از اين دومقصد دقيقاً همان معناي "رشد" تلقي شده است: خدائي شدن يا جهاني شدن!به خدا رسيدن يا به جهان ماده دست يافتن! اوّلي همان تعليم و تربيت و رشددينى بوده كه پيامبران خدا آنرا براي طالبانش به ارمغان آورده‌اند و ديگري‌همان راه و روشي و علوم و فنوني بوده كه فلاسفه و دانشمندان و رهبران سياسيو اقتصادي حامل و حامي آن بوده‌اند: معنوي شدن يا مادي شدن! و نيز جريان‌سومي همواره كما بيش وجود داشته است كه راهي التقاطي و يا متوسط قلمدادشده است. در اين فصل به هر سه نوع تعريف از رشد نظري مي‌افكنيم.

معناي رشد از ديدگاه بشر مدرن

اگر مدرنيزم و جهان مدرن جز بر اساس علوم و فنون ممكن نشده است كه‌آزادي و دموكراسي از مهمترين محصولات فرهنگي و تربيتي (شتاب‌دهنده‌رشد) آن محسوب مي‌شوند پس تعريف رشد و تعليم و تربيت مدرن هم جز برهمين اساس ممكن نيست كه تماماً تعريفي فني و اقتصادي مي‌باشد.

همانطور كه مثلاً نظام تعليم و تربيت مدرن تنها امري را كه به والدين درباره‌فرزندانشان تجويز مي‌كند همانا بر آوردن نيازهاي اقتصادي و رفاهي و علمي وفنّي است و بدينگونه بچه‌ها خود بخود رشد مي‌يابند يعني خود اين امكانات‌علمي- فني- اقتصادي عامل رشد مي‌شود و در ذاتش رشددهنده بشر است چراكه خود اين امكاناتِ محصول رشد بشر در طول تاريخ محسوب مي‌شوند و عناصرذاتي رشد هستند.

اين معنا و تعريف مدرن از رشد داراي دستگاه عريض و طويل فلسفي وجامعه‌شناختي و روان شناختي و علوم سياسي و اقتصادي مي‌باشد كه خودمفسّر و تقديس‌كننده عناصر ذاتي اين تمدن هستند كه در محورش علوم و فنون‌قرار دارد كه در ترمينال عملي زندگي بصورت علوم اقتصادي در مي‌آيد و بدين‌ترتيب امروزه شاهديم كه "رشد" و "اقتصاد" امري واحد تلقي مي‌شوند. به بيان‌ملموس‌تر انسان رشد يافته‌تر همان انسان پولدارتر است زيرا ذات علم اقتصادهمان پول است.

بنابراين شاهديم كه تعليم و تربيت عين علم اقتصاد سياسي شده است. وبراي تبيين و تدوين عملي اين آرمان طبعاً ايدئولوژيهاي ليبراليزم و سوسياليزمو سوسيال دموكراسي و امثالهم هيبتي جهاني و مشروع مي‌يابند و تبديل به‌مذهب مي‌شوند و حقي جز اقتصاد و بازار آزاد هم باقي نمي‌ماند كه ما بقي حقوق‌را تحت فرمان مي‌گيرند. و در اينجا حتّي مذهب و معنويات بشري هم براي بقاي‌خود بايستي از جناب اقتصادِ بازار آزاد مجوّز دريافت كنند. اين است حرف آخرتئوري تعليم و تربيت مدرن: توليد هر چه بيشتر، مصرف هر چه بيشتر، پول هرچه بيشتر! از اين ديدگاه آنكه بيشتر مصرف مي‌كند و بيشتر زباله مي‌سازد وسريعتر چاه فاضلابها را پُر مي‌كند رشد يافته‌تر است. فاضلابها ترمينال رشدمدرن بشرند. پس طبيعي است كه امروزه شاخص رشد براي هر فرد و جامعه‌اي‌همانا ميزان مصرف پروتئين و انرژي (نفت و برق و....) است، مصارف انرژي‌زا وشتاب‌آفرين براي حركت ولي بسوي كجا معلوم نيست! اين همان غايت تعليم وتربيت و تئوري رشدي كه بر مبناي ماده جهان بنا شده بود، مي‌باشد: رشد مادي‌براي تصرف جهان! اين انگيزه از رشد به لحاظ غريزي قديمي‌ترين نوع رشد بشربوده است كه در جهان مدرن مستمراً بسوي تحقق آرمانش در حركت است و به‌غايتش مي‌رسد. يعني مدرنيزم همان تحقق سنّتِ تاريخي بشر است.

مبناي تاريخي "تئوريِ رشدِ مادي"

تمدن مدرن جهان از بسياري جهات از جمله از جنبه تئوري رشد ريشه درقرون وسطاي مسيحي غرب دارد. اين مسئله واضح است كه تمدن معاصر جهان‌اساساً غربي است كه همه عناصر غيرِ غربي را بخدمت مي‌گيرد. اين نيز واضح‌است كه ماديگري بشر مدرن نيز امري بشري و غريزي است كه از غرب سربازنموده است و امري قديم است. همانطور كه تمدنهائي بزرگ در اعصار كهن ازنقاط ديگر جهان سر برآوردند و به غايت ماديگري خود رسيده و منقرض گشتندمثل تمدن چين باستان، مصرباستان، هند باستان، و تمدن مايا در آمريكاي‌باستان و تمدن ماد در ايران باستان. كه شرح برخي از آنان در قرآن و تورات وسائر كتب ديني آمده است.

ولي تمدن معاصر جهان از بطن فروپاشي امپراطوري كليساي روم در اروپا به‌تدريج رخ نمود و مسئله رشد و سعادت بشري براي نخستين بار تعريفي كاملاًعلمي- فني- مادي پيدا كرد كه ظاهراً به معناي پايان معنويت و سرآغاز ماديگري‌ايدئولوژيكي محسوب مي‌شود كه به لحاظي ديگر به معناي پايان جاهليت‌مذهبي و آغاز عقلانيت علمي تلقي مي‌گردد و متفكّران جديدي در اين دوران‌پديد آمدند و به مثابه پيامبران رشد مادي بشر مي‌باشند مثل بيكن، هيوم،داروين، دكارت، روسو، ولتر، لاك، منتسكيو، آدام‌اسميت، لوتردهها‌تن دگر. اين‌جريان از گاليله تا انيشتن، از منتسكيو تا ماركس، از دكارت تا هايدگر بيانگرپيدايش اركان تعليم و تربيت و رشد مادي و مدرن بشر است كه به تدريج پس ازفروپاشي حاكميت قهار كليساي قرون وسطاي اروپا پديد آمد و خط بطلان بر هرچه معنويتِ نامعقول كشيد. در اين جريان توآم حق و باطل عظيمي پديد آمد.

تجربه تلخ و سياه و خونين و ماليخوليائي قرون وسطي كه هرگز مشابه‌اش درهيچ كجاي زمين و زمان گزارش نشده است زمينه تمدن مدرن و رشد مادي بشراست. و راز جهاني شدن اين تمدن نيز دقيقاً در راز قدرت مادي آن است. دراينجا مسئله استعمار يك امر ثانويه و معلول است كه مثلاً بدون قدرت نيروي‌دريائي بريتانيا ممكن نمي‌شد.

درست است كه اروپا به دليل يا بهانه تجربه حاكميت كليساي مسيحي كل‌دين و معنويت را لعن نمود و دوباره به رگ و ريشه‌هاي تمدن يوناني و ما قبل‌مسيحي‌اش رجعت كرد كه حاصلش همين تمدن است: تمدن حاكميت‌متناقض خدايان اساطير يوناني: خداي علم و فن، خداي شراب و مستي، خداي‌شهوت، خداي جنگ، خداي آتش و.... كه تحت فرماندهي خداي خدايان، پدرهمه خدايان يعني زئوس قرار دارند. و جالب اينكه اين تمدن يوناني از همان‌آغازش حتّي مسيح را هم مترادف زئوس قرار داد و يسوس (jesus) ناميد وبدينگونه توانست مسيحيت را يوناني كند و بصورت ابزاري بخدمت اهداف ذاتي‌خود گيرد و از محتواي و معنا تهي سازد كه نهايتاً در اين سرقت و تناسخ و تبديل‌پديده‌اي ماليخوليائي همچون حاكميت قرون وسطاي اروپا پديد آمد كه‌موجودي شديداً متناقض و خود- برانداز شد و آنهمه جنون و جنايت آفريد ونهايتاً باز همان يونانيت كهن رجعت نمود و پوست مسيحي را برافكند. اين همان‌يونانيت و سخنگويان خدايانش بودند كه همه فجايع را پديد آوردند و به گردن‌مسيح انداختند و يكبار دگر مسيح را مصلوب كردند منتهي بنام مسيحيت. و اين‌همان زمينه رنسانس اروپا و بروز تمدن مادي است كه ديگر نيازي به لباس‌مسيح هم ندارد.

پس واضح است كه اين تعريف برآمده از مدرنيزم اروپائي درباره رشد، ربطي‌به مسيحيت ندارد بلكه حاصل براندازي مسيحيت بدست يونانيت است وتعريفي كاملاً يوناني و مربوط به دوران قبل از ظهور مسيح مي‌باشد كه بطرزي‌بسيار عجيب و رندانه با بخشي از روحانيت منافق يهود معضله‌اي ساخت و آنراسلطنت مسيح ناميد كه همان حاكميت كليساي روم بود و آنهمه پليدي آفريد وبنام مسيح دين او را برانداخت. همانطور كه در اتحاد بين امپراطوري روم وروحانيت منافق يهود بود كه مسيح مصلوب شد دين او نيز به همانگونه مصلوب‌گشت منتهي تحت عنوان مسيحيت. اين حاكميت ماليخوليائي در واقع‌حاكميت زئوس تحت عنوان يسوس (مسيح) بود.

و نيز اين واقعيت تاريخي بر هر اهل تحقيقي واضح است كه چگونه عملاً آنچه‌كه به عنوان فلسفه حاكم بر قرون وسطا و امپراطوري كليسا، آنهمه جنايت آفريد و مؤمنان مسيحي را بنام مرتد و ملحد به آتش سوزانيد و حتّي به كودكان هم‌رحمي ننمود همان قداستِ فلسفه ارسطو بود كه حدود سيصد سال قبل ازمسيح مي‌زيست و حامل تماميت فلسفه و فرهنگ يونان باستان محسوب‌مي‌شد كه بر عليه استاد خود يعني افلاطون شوريد و حكمت الهي او را طرد نمودو با او به عداوت پرداخت و آموزه‌هاي او را از محتوا تهي ساخت و همو بود كه باني‌مكتب مشهور اسكولاستيك است كه به معناي "مكتب مدرسه" مي‌باشد و درواقع او باني فلسفه تعليم و تربيت اجباري است كه اساس فرهنگي و تربيتي‌تمدن غرب مي‌باشد كه امروزه بر جهان حاكم شده و به معناي كل "رشد"مي‌باشد. امپراطوري كليساي روم در واقع مجري اين مكتب ارسطو بود و در واقع‌فلسفه ارسطو بود كه آنهمه جنايت را بنام مسيحيت پديد آورد. و مي‌دانيم كه‌همو بود كه معلم سر خانه اسكندر مقدوني بود و او را به عنوان نخستين‌امپرياليست جهاني تربيت نمود وبراي فتح جهان و يوناني ساختن كل بشريت‌اعزام نمود و بدست اسكندر مقدوني بود كه بيش از نيمي از جهان به آتش‌كشيده شد و نخستين نظام تعليم و تربيت يوناني در سراسر جهان اشاعه يافت.رسالت اسكندر مقدوني همانا جهاني ساختن فلسفه ارسطو و يونانيت بود. و اين‌نخستين گام در جهت تعليم و تربيت اجباري و رشدِ نوع يوناني بود كه در طي دوهزار سال به تدريج انجام گرفت.

اسناد باقيمانده از محاكمات قرون وسطاي مسيحي و مكتب تفتيش عقايد (انگيزاسيون) نه براساس "كتاب مقدس" كه بر اساس فلسفه ارسطو صورت‌مي‌گرفت. محاكمه مشهور گاليله نيز بر همين اساس بود. زيرا در "كتاب مقدس"هرگز نيامده بود كه به هيچ جرمي آدميزاد سوزانده شود حتّي كودكان. اين همان زئوس در لباس يسوس (مسيح) بود كه نسل كشي مي‌كرد و ريشه ايمان مسيحي را برمي‌انداخت.

نخستين امپرياليست بالقوه ارسطو بود و هموست كه امروزه بر تمدن مدرن‌غرب حاكم است و در سوداي جهانخواري مي‌باشد و نام آنرا تعليم و تربيت و رشداجباري نهاده است و شعار آزادي و برابري سر مي‌داد.

خود سقراط حكيم كه در حكم مبّشر دين مسيح در قلب ماديگري يونان‌باستان بود در دادگاه دموكراتيك آتن محكوم به قتل گرديد. و ارسطو اين رسالت‌را يافت تا حكمت سقراط را وارونه سازد همانطور كه فلاسفه پس از مسيح هم‌رسالت وارونه‌سازي دين مسيح را داشتند و پديده‌اي بنام شريعت مسيح رااختراع كردند كه اساس سلطنت قرون وسطائي كليساي روم شد زيرا مسيح هرگزشريعتي بنا نكرده بود، شريعت او همان شريعت محبت بود كه به واسطه‌افلاطون نيز تبيين شده بود.

به همين دليل بسياري از شارحان دروغين حكمت سقراط و افلاطون پس ازمرگشان، يهودي بودند. همينطور كه بسياري از فلاسفه و دانشمندان عرصه‌رنسانس تا به امروزه از بني اسرائيل بوده‌اند كه اساس تعليم و تربيت مادي و لامذهب را بنا نهادند مثل ماركس، فرويد و انيشتن كه جملگي بانيان مدرنِ فلسفه‌رشدِ مادي هستند و در واقع ادامه خط بني اسرائيلي سامري مي‌باشند كه درمقابل دين موسي قد برافراشتند. و مي‌دانيم كه سامري كه يك يهودي منافق بوديك دانشمند و مهندس زبر دست بود كه مي‌خواست درست در نقطه مقابل‌معجزات موسي، معجزه آفريني كند و بني اسرائيل را از دين موسي برگرداند.

اين كتاب نه اثري فلسفي است و نه مذهبي و نه قصد نقد فلسفي و مذهبي‌دارد. ولي تا همين حد مجبور بوديم كه رگ و ريشه‌هاي ماديگري را در بانيان‌تعليم و تربيت و رشد مدرن نشان دهيم. و حساب معنويت ديني در همه جوانب‌اروپائي و اسلامي‌اش از يونانيت آن جدا شود و حق و ناحق از يكديگر تفكيك‌گردد تا مباحث اين كتاب دچار برداشت‌هاي التقاطي نگردد و تعريف ما از رشد وتربيت ديني و خاصه اسلامي يك تعريف من در آوردي و بدعت تلقي نگردد. بهرحال بايستي مرز بين راست و دروغ روشن باشد چه بخواهيم مادي باشيم و چه‌معنوي. تا اين مرز واضح نگردد انتخابي ممكن نمي‌شود زيرا اصل ذاتي رشدهمان انتخاب است كه حاصل معرفت مي‌باشد. كمترين خاصيت اين تفكيك‌رهائي از برزخ نفاق است.

معناي زيست شناسانه رشد

در اكثر دائره المعارف‌هاي امروز جهان، تعريف رشد دقيقاً همان تعريف‌سلّولي رشد است: قدرت و سرعت تكثير يك سلول زنده! و اين به مثابه‌علمي‌ترين تعريف رشد در قلمرو حيات مي‌باشد: قدرت، سرعت و كثرت! ولي‌اين تعريف اگر بخواهد رشدِ ويژه انساني را هم تعيين و تكليف نمايد نهايتاً يك‌انسان رشد يافته همان انسان سرطاني است زيرا يك غده سرطاني مظهر كمال واشدّ رشد سلّولي مي‌باشد: امپرياليزم رشد سلولي! و شايد به همين دليل است كه‌رايج‌ترين و مدرنترين بيماري انسان مدرن كه هرگز هم علاجي نيافته است و روزبه روز به انواع آن افزوده مي‌شود سرطانها هستند كه زجرآورترين مرگ‌ها رابهمراه دارند و زجر آورتر از اين سلولهاي سرطاني، راه و روش علمي- طبي مبارزه‌با آنهاست. اين تعريف بيولوژيكي از رشد در همه اركان و اجزاي تمدني كه بر اين‌تعريف رشد مي‌كند خود نمائي مي‌كند از جمله خود پديده امپرياليزم كه‌همچون سرطاني كل جهان را مي‌خورد و به قتل مي‌رساند و زجركش مي‌كند.رشدِ كثرت طلب و امپرياليستي، رشد تكاثري (بقول قرآن). پس در واقع سرطان‌نمادِ وجودي و فيزيولوژيكي تعريف مدرن بشر از رشد مي‌باشد.

نشاني ديگر از اين نوع رشد همانا پديده موسوم به "چاقي" مي‌باشد كه‌حاميان و پيروان اين تعريف را اسوه خودش مي‌سازد. "جهاني شدن" نيز نماددیگري از اين تعريف است كه تماماً بر اساس امپرياليزم اقتصادي و فرهنگي‌عمل مي‌كند. اينست رشد توده‌اي، رشد امپرياليستي، رشد سرطاني، رشدعلمي و در واقع رشد يوناني و ارسطوئي و اسطوره‌اي: رشد مدرن! رشد به مثابه‌يك "مُد" يك "بُت": رشد مادي و صوري. و بدين لحاظ بايستي انسان‌هاي‌سرطاني را مظهر رشدِ مدرن بدانيم و نيز سلول سرطاني را هم رشد يافته‌ترين وبا تربيت‌ترين سلول حياتي بخوانيم. آيا اينطور نيست!

معناي منطقي- رياضي رشد

"رشد" در قلمرو منطق تماماً به رياضيات منجر مي‌شود و لذا رشد يافته‌ترين‌منطق همان بيان رياضياتي امور است كه در قرن بيستم وحدت منطق ورياضيات توسط دو فيلسوف مشهور يعني برتراند راسل و وايتهد صورت گرفت‌كه يكي از شاهكارهاي تمدن مدرن غرب محسوب مي‌شود.

در فرهنگ مدرن، تعليم و تربيت يافته‌ترين و لذا رشد يافته‌ترين آدمها رامنطقي‌ترين آدمها مي‌دانند و منطق بزرگترين نشانه رشد محسوب مي‌شود كه‌در كمالش رياضياتي شدن يك انسان است كه در اسوه كامپيوتر و يك ربات(آدم الكترونيكي) به مُد در مي‌آيد و تجسم مي‌يابد و پرستيده مي‌شود.

منطق حاصل قياس است و قياس هم كه پيامبر مدرنش ارسطو مي‌باشد درغايت خود به تساوي امور مي‌انجامد كه در علامت (=) معيّن مي‌شود كه باني علم‌رياضيات و محور و قداست آن است. و علم رياضيات هم عنصري جز عدد و علائم‌ندارد كه رشد يافته‌ترين آن بي‌نهايت (È) است. اين دو نماد رشد و تكامل درمنطق و رياضي است كه نماد بشري آن امپرياليزم است كه هرگز نمي‌تواند ثروت‌خود را به شمارش آورد و عاشق كثرت لامتناهي است (È) و نيز در عملكردجهاني‌اش مدافع جان نثار برابري (=) يعني دموكراسي مي‌باشد كه ريشه درتمدن يونان باستان دارد كه باني نخستين پارلمان است همان پارلماني كه‌سقراط حكيم را تحت عنوان يك انسان منحط و فريبنده جوانان، محكوم به‌مرگ نمود، جواناني كه تحت تعليم و تربيت سقراط به رشد معنوي ميرسيدند وابطال رشد مادي دموكراسي يوناني را آشكار مي‌ساختند.

اينكه اين هر دو جنبه و نمادِ رشد منطقي (= و È) ذاتاً و عملاً در حيات‌انساني، دروغ از آب در مي‌آيند. يعني بي‌نهايت (È) دراين نظام نه تنها دال برجاودانگي و عظمت نيست بلكه دال بر جنون خود. براندازي مي‌باشد كه‌امپرياليزم نفساني بشر به آن مبتلا مي‌شود. همانطور كه ادعاي برابري براي همه‌انسان‌ها، دقيقاً در عرصه عمل همان پوچ‌سازي انسان‌ها به قصد تصرّف آنهاست.و محكوميت سقراط در دستگاه دموكراسي يونان به اين دليل بود كه سقراط،جوانان را از اين صفر و بي هويت و پوچ بودن نجات مي‌داد زيرا به آنان معنا و روح‌مي‌بخشيد و از مادّيت فرا مي‌برد. و بقول نيچه، اگر امروزه ما را در ميدان شهرنمي‌سوزانند به اين دليل نيست كه انسانيّت مدرن رشد يافته است بلكه انسانيت‌بكلي فراموش شده است و درك نمي‌شود.

اين واقعيت را هم به ياد آوريم كه رياضيات در حكم مادر دانش فني است كه‌متشكل از موجود دوقلوئي بنام حساب و هندسه مي‌باشد كه طبق اصل اوليه‌اش‌بر دو فرض محال يعني صفر (٠) و نقطه (.) بنا شده است. و اين دو چيزي كه‌وجود واقعي ندارد ولي فرض مي‌شود كه وجود دارد مولّد تمدن و تعليم و تربيتي‌شده است كه مدرنيّت نام دارد و لذا رشدي فرضي و غير

واقعي را پديد آورده‌است و مولّد انساني پر مدعا و تو خاليست، انساني ريائي و ماليخوليائي! عدمي كه‌اظهار وجود مي‌كند، حيواني وحشي و جهانخوار كه دعوي عشق و برابري دارد:ديوي ملوس!

و امروزه منطقي بودن كه كمالش همان رياضياتي بودن است به معناي رشد يافته بودن مي‌باشد. "منطقي باش" يعني با تربيت باش! يعني پيشرفته باش! واين عملاً يعني رياضياتي باش! آماري باش! حسابي باش! مساوي باش! پوچ‌باش! مباش ولي ادعاي وجود كن! و اين نهايتاً يعني پولدار باش! از پول حرف بزن‌در غير اينصورت عقب مانده و بي تربيت و خرافاتي هستي!

يكي ديگر از فلاسفه منطق و رياضيات مدرن كورت گودل است كه "برهان‌گودل" منسوب به نظريه معروف اوست كه ريشه‌اي‌ترين و نهايتاً فلسفي‌اخلاقي‌ترين معناي ذاتي منطق و رياضيات را آشكار كرد و مبدّل به بزرگترين‌معماي اين علم در قرن بيستم شد و همچون نظريه "وحدت ميدانها" و نسبيّت‌انيشتن كل ذات دانش مدرن را مبدل به اسطوره تا سر حد خرافه و جنون‌ساخت. خلاصه برهان گودل اين است رياضيات در اساس خود غير قابل اثبات‌است و لذا در خودش دچار تناقض است. ولي عجيب اينست كه آقاي گودل اين‌ابطال و بي ذاتي رياضيات را از جنبه واضح‌ترين اصولش يعني صفر و نقطه نگاه‌نكرد و بر آن كور بود و لذا به نتايجي منطقي- اخلاقي- فلسفي رسيد كه بيانگرنيهيليزم مطلق منطق است كه در اين عبارت خلاصه شده است: "آنچه كه‌درست است نادرست است!" و اين غايت معناي رشد علمي- رياضياتي در قلمروعمل بشري است.

لودويك و يتگنشتاين نيز يك فيلسوف و نابغه منطق و رياضيات و ازشاگردان راسل است كه حتي استادش را كيش و مات نمود و به سخره گرفت ورساله معروف او نهايتاً به امري مشابه برهان گودل منجر مي‌شود و كل منطق را به‌ابطال مي‌كشاند و به خموشي دعوت مي‌كند كه البته سر آغاز تفكر معنوي است.خود او نيز به خموشي و انزوا گرائيد و در نوعي زهد مذهبي عمرش را به پايان بردو خط بطلان بر منطق و رياضيات و فلسفه علمي كشيد و همچون انيشتن نهايتاًدر اواخر عمرش به افسردگي شديد مبتلا شد و كل ذات دانش مادي بشر را موردسئوال و ابطال عظيم قرار داد.

در اينجا به ياد كلام معروف علي(ع) مي‌افتيم كه چهارده قرن پيش ابطال‌علم رياضيات را بيان كرد: "هر چه كه شمارشي است محكوم به ابطال است."

رشد از منظر روانشناسي جديد

زيگموند فرويد نابغه يهودي- آلماني قرن بيستم جهان مدرن و از بانيان‌درجه اول تعليم و تربيت مدرن و پدر روانشناسي جديد (روانكاوي) مي‌باشد كه‌تلاش عظيمي نمود تا اخلاق و تربيت نويني مشابه اخلاق مذهبي يهود بر اساس‌دانش جديد پديد آورد و حتّي علناً باني مذهب جديدي شد كه موسوم به "آئين‌روانكاوي" گشت و براي خود حواريوني هم معرفي نمود كه مشهورترين آنها كارل‌گوستاويونگ مي‌باشد كه بدعتي در مذهب استادش پديد آورد و موجب اختلاف‌و انشعاب آن دو گرديد. اين هر دو پزشك بودند و مي‌خواستند دانش پزشكي رامبدّل به مذهب نمايند و برايش آداب و شريعتي پديد آورند.

البته تلاش این دو و پیروان آنها در علمي ساختن اخلاق و مذهب و شريعت وتربيت و رشد معنوي تلاشي عظيم و قابل تقدير مي‌باشد آنهم در قرني که کل‌مذهب و تربيت ديني بفراموشي سپرده شده بود آنهم در اروپا و باز در مهدفسادش يعني شهر وين.

آنچه که امروزه علوم تربيتي ناميده مي‌شود از افکار و نظريات فرويد وپيروانش جدائي ندارد. با همه انتقادات و اصلاحاتي که بعدها نسبت به مکتب اوصورت گرفت و روانکاوي را مبدّل به يك نهضت جهاني نمود که بصورت روحي‌حاکم بر کل انديشه و هنر و ادبيات و علوم انساني و آموزش و پرورش مدرن گرديدباز هم از منشأ و زاويه ديد فرويد و يونگ و سائر متفکرّان اين نهضت جهاني‌مي‌باشد.

فرويد در عين حال که باورهاي مذهبي را خرافه و جنون و علت العلل عقب‌ماندگي و تباهي بشر مي‌دانست و رد مي‌کرد ولي مي‌خواست به واسطه دانش‌اروپائي و روانشناسي باليني و فيزيولوژيك و به کمك فلسفه تحليلي، اخلاق‌فطري را در فرد بشري احياء نموده که هم موجب سلامت تن و روان باشد و هم‌اعتدال در رفتار پديد آيد و نهايتاً اخلاق مذهبي و خاصه شريعت يهود را احياءکند. و لذا در نظر داشت نسلي از روانکاوان پديد آورد که همچون موسي و عيسي‌قادر به شفاي روحاني بيماران باشند زيرا او معتقد بود که انحرافات اخلاقي بشرحاصل بيماري روان اوست و اساساً ريشه در ضمير ناخود آگاه دارد که در دوران‌کودکي پديد آمده است و در نوجواني و در قلمرو و غريزه جنسي هسته مرکزي‌هويت فرد را پديد آورده است. بنابراين مکتب فرويد اساساً همان روان‌شناسي‌دوران کودکي مي‌باشد که بر محور غريزه جنسي شکل مي‌گيرد و کل شخصيت‌مادام العمر فرد را مي‌سازد. آداب و فنوني که همچون شريعت مقدس انگاشته‌مي‌شد در حلقه روانکاوي وين شکل گرفت که گاه بسيار خرافي و مضحك‌مي‌نمود. بهر حال آرمان فرويد پيامبرگونه بود همچون آرمان هم‌کيش اومارکس. ولي روش و نگاه او به انسان کاملاً مادي و فني بود و لذا شکست خورد و تاسر حد ابتذال پيش رفت و خود فرويد دچار همان امراضي شد که خود را ناجي‌آن مي‌دانست و در افسردگي و با بيماري سرطان بغايت بدخيم جان سپرد و درواقع همچون ارسطو به طرزي محترمانه با مصرف زياد مخدرات دست به‌خودکشي زد.

بهر حال انديشه و آرمان و مکتب و شخصيت فرويد براي اهل تحقيق بغايت‌قابل تأمل و عبرت‌انگيز است و بندرت کسي به اين امر مهم پرداخته است.سرنوشت فرويد، نماد نهائي سرنوشت تعليم و تربيت علمي- فني است که امروزه‌بر سراسر جهان حاکم مي‌باشد و در ماليخولياي خود- براندازي دست و پا مي‌زندولي توبه نمي‌کند.

فرويد و يونگ و دهها متفکر و دانشمند پيرو اين مکتب از سلاله سامري‌مي‌باشند که ميخواهند به واسطه دانش و فن به تربيت و رستگاري روح انسان‌برسند. همانطور که کارل مارکس ميخواست به واسطه دانش جامعه‌شناسي وفلسفه تاريخ و اقتصاد سياسي، بهشت موعود را بر روي زمين نقد و براي همگان‌مساوي و قابل دست‌رس نمايد وبه همت تکنولوژي مدرن، عدالت جهاني را بر پاکند. همانطور که همه فلاسفه ليبرال غرب نيز همه بدبختي‌ها و امراض و رشدنايافتگي و توحش بشري را حاصل عدم آزاديهاي اراده فردي مي‌دانند و لذاليبراليزم را تنها راه تربيت و رشد بشري مي‌پندارند و مذهب آزادي را بنانهاده‌اند.

شايد تنها دستاور مثبت و ماندگار اين نهضت روانکاوي همانا توجه به امرخودشناسي باشد که در پيروان بعدي فرويد شديدتر مورد توجه قرار گرفت ولي‌همچنان اسير جبر تاريخ و وراثت و ژنتيك و شرايط اقتصادي و سياسي باقي‌ماند و در تجربه عملي بسوي ابطال رفت و فقط براي جهان هنر و ادبيات، معدني‌از سوژه‌هاي سورئاليستي و ماليخوليائي بر جاي

نهاد که بنیاد خرافه مدرن را بناکرد و حتّي در بسیاري زمینه‌ها و هنرها کوس انا لحق زد و دعوي عرفان ومکاشفات متافیزیکي نمود و خلاصه اینکه جنوني بس پیچیده را با امکاناتتکنولوژیکي و جلوه‌هاي ویژه سینمائي و ادبي به عرصه ظهور رسانید مثل‌ادبیات کارلوس کاستاندا و سینماي تارکوفسکي و مقلدان این مکاتب در سراسرجهان. و بدینگونه هر کسي مي‌تواند با مطالعه آثار این نهضت و سینماي حاصل‌از آن در یك لحظه احساس خدائي نماید و خود را رشد یافته‌ترین و معنوي‌ترین‌انسان جهان فرض نماید بخصوص به یاري انواع مواد مخدر و داروهاي روان‌گردان. و کل این جریانات بصورت کاریکاتوري به همت رسانه‌هاي مدرن بسرعت‌جهاني گردید.

اگزیستانسیالیزم و مکتب اصالت رابطه

آخرین نهضت فلسفي- اجتماعي غرب اگزیستانسیالیزم است که معجوني ازمارکسیزم و لیبرالیزم و فرویدیسم با تعابیري مجرد و انسان دوستانه مي‌باشد که‌رجعتي نوین به اساطیر یونان باستان دارد و حکمت سقراطي و افلاطوني راجستجو مي‌کند و نوعي توبه جبري از اینهمه ابطال ایدئولوژیهاي علمي- فني‌مي‌باشد ولي هنوز از دین پیامبران خدا اکراه دارد و عموماً بسیار بندرت حتّي ازخداوند هم نامي به میان مي‌آورد و بیش از سائر مکاتب تربیتي بر روي خودشناسي تکیه مي‌کند ولي معتقد است که انسان بدون یاري خدا و دینش و به‌واسطه خود- شناسي‌هاي تجربي و روانکاوانه مي‌تواند خود را تربیت نماید و رشدکند و به هویتي پایدار برسد. این نهضت نیز پس از حدود یك قرن کار و تجربه به‌اواخر عمرش رسیده و تنها نتیجه حاصل از آن در جوامع غربي و پیروانش نوعي‌هیپي گري و قداستِ لاابالیگري مشابه درویشي‌گریهاي مشرق زمین است. ازسردمداران این نهضت کساني چون هایدگروسارتر و یاسپرس و مارسل و کامومي‌باشند که آثارشان جهاني شده است.

از میان این نهضت و بهمراه نهضت روانکاوي و ادامه سوسیالیزم نظریه‌اي‌جدید رخ نمود که البته طرفداراني نیافت که مي‌توان این نظریه را بنام مکتب"اصالت رابطه" درك نمود که بر اساس رابطه قلبي دو انسان ممکن مي‌شود وشباهت زیادي به رابطه مراد و مرید در عرفان اسلامي دارد. از میان این جریان‌کارل گوستا و یونگ به عنوان بزرگترین روانکاو قرن بیستم و ژرژ سور و کین‌بزرگترین جامعه‌شناس این قرن و گابریل مارسل بزرگترین فیلسوفِ‌اگزیستانسیالیست مسیحي معاصر و مارتین بوبر متفکر عارف مشرب یهود رامي‌توان بانیان این مکتب از دیدگاههاي متفاوت دانست که جملگي متعلق به‌نیمه دوم قرن بیستم مي‌باشند که از خرابات پوچي گریهاي نظام تربیتي و علمي‌مدرن غرب سر برآورده و بوي معرفت میدهند و رجعتي به حقیقت و معنویت‌نوین یافته‌اند که تماماً حقانیت عرفان اسلامي را تداعي مي‌کند که بر عشق‌عرفاني استوار است.

این نظریه از زوایاي گوناگون و از دیدگاههاي مختلف و با دلایلي بسیار متنوع‌ثابت مي‌کند که هویت انساني و تربیت معنوي و عقلاني هرگز نه منوط به شرایطو تاریخ و علوم و فنون است و نه امري فردي و خودبخودي. در این نظریه تنوري‌شخصیت و هویت گرائي و نظریه رشد تماماً منوط به کسب معرفت نفس حاصل‌از عشق عرفاني بین دو انسان است.

یونگ، حتّي معالجه امراض را بطرزي معجزه آسا فقط حاصل رابطه معنوي وقلبي بین طبیب و بیمار مي‌داند که این رابطه قلمرو رشد معنوي و رستگاري‌روح نیز مي‌باشد. ولي یونگ هرگز نتوانست بفهمد و نشان دهد که چنین طبیبي‌چگونه پدید مي‌آید و تربیت مي‌شود. ولي تعریفي که وي از این نوع طبیب‌مي‌کند بسیار شبیه یك حکیم الهي و یك عارف و پیامبر صاحب

كرامت است. اوسعي فراوان نمود تا براي چنين رابطه‌اي فرمولهاي علمي پديد آورد ولي موفق‌نشد و خود نيز به انزوا و تفاسير نجومي و روياها پرداخت و عاقبت به نوعي‌اسطوره‌پرستي و تفسير خواب و نجوم شرقي گرايش يافت و كار به جائي نبرد ودر نوميدي از جهان رفت.

ژرژ سور و كين كه بزرگترين نابغه جامعه‌شناسي سوسياليزم بود و ازسوسياليزم جدا شد در اواخر عمرش به عرفان اسلامي گرايش يافت و تنها راه‌نجات و تربيت بشر را رابطه عرفاني دانست و نام اين مكتب را **amitology** ناميدكه مترادف "مثنوي" است. ولي او نيز در بيان عملكرد و مكتب خود به شيوه‌اي‌علمي عاجز ماند و نتوانست آنرا مبدل به يك ايدئولوژي سازد.

گابريل مارسل نيز باني وجود گرائي ديني براساس روانكاوي عشق است ومعتقد است كه هويت فردي هرگز در هيچ مرحله‌اي از رشد بشر وجود ندارد وانسان در هر درجه‌اي از تربيت و رشد تماماً محصول رابطه‌اش با كساني است كه‌آنان را دوست مي‌دارد و نهايتاً معتقد است كه هويت فردي براي اهل خودشناسي هنگامي پديد مي‌آيد كه محبوبش از دنيا برود. مارسل نيز نهايتاً به هيچ‌مكتب عملي دست نمي‌يابد و لذا مكتب او نوعي رومانتيزم مأيوسانه است كه‌معجوني از عشق و مرگ و پوچي مي‌باشد ولي بهرحال بيانگر حقيقتي عارفانه‌است.

و اما بوبر از آن سه تن ديگر ديني‌تر و عملي‌تر مي‌انديشد و لذا خود او تلاش‌نمود بر اساس تجربه و معرفت خود جامعه كوچكي از پيروانش در اورشليم پديدآورد كه جامعه‌اي عرفاني- سوسياليتي بر مبناي روابط عاطفي بود كه در قلب‌حكومت اسرائيل چون خاري بر چشم تمدن سامري بود و جالب اينكه بيشترين‌پيروان او نه يهودي بلكه اعراب مسلمان بودند.

بهر حال به نظر ما اين نظريه تنها مكتب تربيتي است كه از خرابات ماديگري‌غرب سر برآورده كه البته هنوز به جائي نرسيده و چراغ انديشه‌اش در حال‌خموشي مي‌باشد و تنها حقيقت باقيمانده از تمدن اروپاست كه حقش جز به‌واسطه عارفان مسلمان درك نمي‌شود و بيانگر رجعت انسان تباه شده مدرن به‌معنويتي عارفانه است.

تعريف شخصّيت و رشد در عُرف و فطرت ديني

تعريف نهائي كه از كل تلاش‌هاي مذكور در غرب مدرن درباره هويت انساني‌حاصل شده است كه بيانگر معنويتي عارفانه و عاشقانه مي‌باشد در معناي واژه"Identity" خلاصه مي‌شود كه مترادف با "هويت" و شخصيتِ اجتماعي‌مي‌باشد. معناي ريشه اين لغت عبارت است از: پيوند ذاتي و پايدار بين دو چيزدر امري واحد بگونه‌اي كه هر يك از اين دو چيز در هر شرايط و زماني به عنوان‌موجودي بي تا و ثابت معرّفي شوند. اين واژه هر چند كه در رياضيات و منطق وحتّي علم شيمي كاربردي اساسي و كليدي دارد كه بيانگر روابط اندروني‌پديده‌هاست ولي در انسان‌شناسي و علوم تربيتي باني معنائي كاملاً جديد استكه البتّه هنوز رواجي نيافته و در حد جنين باقيمانده است زيرا مطلوب نفس‌تمدن مادي مدرن غرب نيست و بلكه ضد آن است.

اين تعريف در ميان همه فرهنگها و عرف‌ها نيز حضور دارد و دال بر فطرت‌ديني و وجدان زنده بشر مي‌باشد و برخاسته از تجربه تاريخي بشر است. معناي‌اُمّي و عاميانه شخصيت و هويت نيز عبارت است از: بي همتائي، ثبات، عدم‌وابستگي، خود- كفائي و استقلال رأي و انتخاب در هر شرايطي. اين تعريف راهنوز هم بشر مدرن احساس و فهم مي‌كند و در عين حال

حاصل تربيت معنوي وعارفانه يك انسان در رابطه با استاد و معلمي روحاني مي‌داند. اين همان ارثيه‌انبياي الهي است كه در فطرت جوامع و فرهنگ عاميانه حضور دارد و معرّف‌خدائيتِ روح انسان است و احديّت و صمديّت و بي‌تائي خداوند را در بشر به يادمي‌آورد. يعني مي‌بينيم كه از بطن ابطال ماديگري بشر نظريه‌اي پديد آمده كه‌تازه تصديق كننده همان تربيت و رشدي است كه پيامبران خدا آورده و در عامه‌بشري به ارث نهاده‌اند. در اينجا عرف عاميانه عين كمال عرفان يافته مي‌شود وگويا عِرفان همان عُرفان است كه علماي صديق عصر مدرن نيز نهايتاً به همين‌حقيقت رسيده‌اند: هويت و رشد به معناي بي‌تائي و ثبات و استقلال در روابط باديگران!

تناقض تربيت و آزادي

اخلاق و تربيت و رشد ديني در همه مذاهب داراي معنا و روحي واحد است وآن چيز جز "خويشتن داري" (تقوي) نيست كه صورت اجرائي آن در هر شريعت‌به گونه‌اي خاص آن قوم بوده كه مطابقت با شرايط تاريخي و طبيعي و نژادي هرامتي محسوب مي‌گردد. و بدين لحاظ امري كاملاً در تضاد با "آزادي" است. به‌همين دليل همه جريانات آزاديخواه چه با فلسفه و چه بي فلسفه، خواه و ناخواه‌در عرصه عمل به رويارو‌ئي و تناقض با مذهب و تربيت ديني ميرسند حتّي اگرداراي ايدئولوژي ديني بوده باشند.

از آنجا كه فرهنگ و آرمان غريزي حاكم بر اراده طبيعي بشر همان‌آزاديخواهي نفس به معناي آزادي اراده مي‌باشد لذا مذهب حاكم بر كل تاريخ‌بشري عموماً و در عرصه عمل همانا "نفاق" بوده است يعني رياكاري! تضاد بين‌اراده و عمل! و به همين دليل بشر مدرن، بالاخره به حمايت دانش و تكنولوژي‌يكبار براي هميشه اراده كرده است تا خود را از اين تضاد مستهلك كننده نجات‌دهد و ظاهر و باطن يكي شود يعني كافر گردد. و اين كفري ارادي و انتخابي استو شباهتي به كفر عرصه جاهلانه بشر قبل از تجربه ديني و تربيت اخلاقي ندارد.يعني بشر اراده كرده تا بي تربيت شود يعني آزاد و غير متعهد به دين. سيطره‌جهاني تمدن غرب هم اساساً به همين دليل است و حاصل يك انگيزه و پيام‌غريزي براي كل بشريت است و به صرف استعمار و تبليغات و توطئه و تهاجم‌فرهنگي رخ نداده است.

كفر به معناي افسار گسيختگي اراده يكي از دو عنصر ذاتي بشر است‌همانطور كه ايمان نيز به عنوان مهار اراده عنصر ديگر است. پس واضح است كه ماامروزه در جهاني قرار داريم كه تعليم و تربيت و رشد اخلاقي و معنوي و هويت‌روحي و بي تائي و ثبات و عهد، محلي از اعراب ندارد و بايد به غار برود. همانطوركه در پيش بيني‌هائي از ائمه اطهار(ع) آمده است كه در آخرالزمان (امروزه)مؤمنان بايستي ايمان خود را تقّيه كنند يعني هويت ديني خود را مخفي دارند وبقول مولاي رومي همرنگ جماعت جلوه كنند و انگشت‌نما نباشند زيرا در خطرقرار مي‌گيرند. و اين البته كاري بس عظيم و شاقه است تا انسان مؤمن در مردمگم و نابود نشود و ايمانش دچار استحاله و نسيان نگردد. اين به مانند شمعي را درزير آب روشن نگاه داشتن است. و يا بمانند شمعي در ظلمت كه بايد ديده نشود.اين خود تضاد عظيم‌تر است و چه بسا از تضاد بين دين و آزادي شديدتر است.

بهر حال بشر هزاران سال تلاش و تظاهر به خويشتن داري و تربيت ديني وهويت نمود تا رشد يابد و واقعاً همان شود كه مي‌خواهد.

و هزاران پيامبر و قديس و حكيم آمدند و مردم را به اين راه تشويق نمودند وبسياري هم كشته شدند. ولي گوئي هيچ موفقيتي جز براي انگشت شماريحاصل نيامد و ما بقي مردم در عداوتي عظيم نسبت به دين قرار گرفتند.

آن "يكي"ها كه تنها آمدند و تنها زيستند و تنها مردند و همين‌ها تنهانشانه‌هاي ماندگار هويت انساني هستند و دال بر اين ادعا كه يك حيوان دو پايوحشي و خونخوار مي‌تواند رشد يابد و بي نياز و بي تا و يگانه شود و در هرشرايطي ثابت و صاحب اختيار باشد يعني خداي گونه.

و اينك آزادي: برون افكني تمام و كمال اراده! آزادي اراده و اراده به قدرت وظهور بي قيد و شرط: خوردن هر چه بيشتر و متنوعتر و جهاني‌تر و جماع كردن وبازي كردن بي انتها تا سر حد جنون و جنايت!

وقتي كه به استهلاك و خستگي تاريخي بشر مي‌نگريم نمي‌توانيم بشر مدرنو ضد دين و تربيت را به‌طور يكجانبه محكوم و لعن نمائيم. چنين لعن ومحكوميتي همواره موجب تشديد و تعميق عداوت بشر با دين و خدا و انبياء بوده‌است. بخصوص كه جنايات و ستم‌هاي بلا وقفه حكّام و رهبران مذهبي را هم دركل تاريخ به اين پرونده و تجربه بشر بيفزائيم بهانه و دليل لازم و كافي براي طرددين و اخلاق و تقوي و تربيت و هويت روحاني، بدست مي‌آيد.

بشر لامذهب يك جانور بود ولي بشر ضد مذهب يك ديوانه است. ولي بشرمنافق يك ديوانه زنجير شده است كه تظاهر به عقل مي‌كند. و خلاصه اينكه به‌لحاظي به نظر ميرسد كه دين انبياي الهي به‌طور كامل شكست خورده است وخود انبياء و اولياء تنها كساني بوده‌اند كه داراي هويت ذاتي و تربيتي الهيبوده‌اند و ما بقي مردمان در اين رابطه يا كافري آگاه و عمدي شدند و يا منافقگشتند كه اين منافقان هم به تدريج پرده دريده و به جرگه كفّار علني مي‌پيوندند.ولي اگر "انتخاب" بخودي خود يك هويت برتر باشد بدين لحاظ رسالت انبياء به‌گونه‌اي وارونه پيروز شده است يعني بشريت را مجبور به انتخابِ كفر كرده استتا كفر را آگاهانه برگزينند و داراي هويتي كافر باشند. زيرا هسته مركزي هرهويتي چه كافرانه و چه مؤمنانه همانا عنصر "انتخاب" است. اين مسئله در قرآنهم آمده است كه خداوند به رسول مي‌فرمايد "بگو كه اجر رسالت من همين بسكه هر كس زين پس مي‌تواند كفر و يا دين را انتخاب كند و خودش هدايت ياگمراه شود." پس انبياي الهي به بشر آزادي انتخاب هويت را اعطا نمودند و به‌زباني انتخاب هويت يا بي هويتي: با خدا يا بي خدا بودن.

بهر حال بشر آزادي اراده را در نقطه مقابل تقوي برگزيد ولي به واسطه همينآزادي به جبرها و غل و زنجيرهائي مبتلا شده است كه هيچ علاجي ندارد و بلكه‌حيات حيواني او را نيز مواجه با خطري جدي كرده است: جبر تورم فزاينده، جبرآلوده‌گيهاي محيط زيست، جبر قدرتهاي ديوانه‌اي كه براي همان آزادي مورددادعايشان هم پشيزي قائل نيستند، جبر ناامني‌هاي اجتماعي و سياسي واقتصادي، جبر انواع امراض جسماني و عصبي و رواني لاعلاج، جبر اعتيادها،جبر پوچي‌ها، جبر ترورها و.... و اين ظهور آزادي ضد آزادي است كه بشر مدرن رابا انتخاب كفرش به بن بست كشانيده است ولي در عين حال كمترين ميلي همبه مذهب كهن و شريعت‌ها ندارد. و لذا در عرصه يك طلب و نجات نويني قراردارد و راه سومي را مي‌جويد فرا سوي سنت و مدرنيزم: فراسوي رياضت و آزادي!

خط سوّم

نه در مسجد گذارندم كه رندي — نه در ميخانه كاين خمّار خام است
ميان مسجد و ميخانه راهيست — غريبم، سائلم اين ره كدامست

اين همان جستجوگري "خط سوّم" و راه بين و يا وراي مسجد و ميخانه استكه بشرِ طالب هويت ذاتي همواره آنرا جستجو مي‌كرده است و جستجوئي جديدهم نيست بلكه اين جستجو امروزه امري جهاني گشته است و پديد آورنده راهي‌است كه "عرفان" ناميده شده كه هر فرد و گروهي از ظنّ خودش عارفي رامي‌جويد تا خود را از هلاكت بين سنت و مدرنيزم‌ها برهاند.

آيا اين خط سوم و راه برتر چيزي بينابين و متوسط و التقاطي است؟

مخلوطي از سنت و مدرنيزم، تركيبي از دين و كفر، معجوني از شريعت وفسق و.....؟ و يا بقول برخي همان روشنفكري ديني است؟ و يا به شيوه بعضي‌گروههاي به اصطلاح درويشي بظاهر مسجدي بودن و در خفا ميخانه داري‌كردن؟ آيا اين همان مُدلي از پروتستانيزم مسيحي است؟

خوشبختانه همه اين انواع التقاطها و اختلاطها و تركيب‌ها نيز در قرن‌بيستم به محك زده شد و آنچه حاصل شد يك نفاق ايدئولوژيكي بود كه نهايتاً به‌شدتي دو صد چندان به كفر و فسق و جنون گرائيد. به لحاظي تجربه ايدئولوژيهاي‌مدرن تماماً تجربه همين التقاطها با بيانهاي گوناگون بوده است كه پرونده‌اش درحال بسته شدن است.

سوسيال دموكراسي، دموكرات مسيحي، ليبرال دموكراسي، سوسياليزم‌كنفسيوسي، سوسياليزم هندوئيزيستي، سوسياليزم اسلامي، دموكراسي ديني،اسلام انقلابي، اسلام ليبرالي، اسلام ترموديناميكي، اسلام ديالكتيكي‌و.....جملگي تجربه‌هاي تلخ و باطل شده اين نوع التقاطها بوده‌اند.

تلاشي براي يافتن خط سوم كه همواره به لحاظ منطقي نوعي التقاطمحسوب شده است تلاشي بس قديم در تاريخ انديشه‌هاي بزرگ جهان استنبرد فكري حكيمان يوناني همچون نبرد بين افلاطون و ارسطو و نبرد بين‌كنفسيوس و لائوتز و از مشهورترين اين نمونه‌هاست. اين نبرد در كل تاريخ‌انديشه حضور داشته است كه در تاريخ جديد غرب نيز بصورت نبرد بين فلاسفه‌ايده‌آليست و ماترياليست خود نمائي كرده است. در تاريخ انديشه اسلامي نيزهمواره شاهد اين نبرد بوده‌ايم. حاصل اين نبردها به تدريج خطي بوده كه در كل‌جهان موسوم به عرفان و مكتب خودشناسي است كه نه خطي واسط و مذبذب‌بلكه خطي برتر بوده است كه در انديشه شيعي موسوم به صراط المستقيم است"براستي كه صراط‌المستقيم همان معرفت نفس است" علي(ع). در قرآن كريم‌نيز "اسلام" به عنوان "دين وسط" معرفي شده است كه البته بر خلاف بسياري ازتفاسير به معناي دين التقاط و معدّل نيست بلكه به معناي "دين مغز" است و مغزِدين يعني دين معرفت. معرفتي كه پيوسته دين را مي‌شكافد و حقش را مي‌يابد.همانطور كه حديثِ "خيرالامور اوسطها" به معناي اين نيست كه خير هر امري دروضع ميانگين كمّي آن است بلكه خير هر امري در مغز آن نهفته است. و نيزشاهديم كه تنها جنبه ماندگار همه مذاهب قديم همانا عرفان مذاهب بوده است و چون اين همان مغز مذهب بوده لذا عرفان همه مذاهب در اتحاد با يكديگرند وهيچ اختلافي ندارند

و همه عرفاي جهان بر حقي واحدند و شعاري واحد كه‌همان خود- شناسي است. و ارتباط و همدلي مذاهب نيز همواره از درب عرفان‌بوده است و به همين دليل مثلاً در عرفان اسلامي شاهد عناصري واضح ازمعارف عرفاي يونان و هند و چين و يهود و مسيحي هستيم و نيز عرفان مانوي وزرتشتي. مكتب شيخ اشراق سهروردي يكي از معلومترين اين نمونه هاست كه‌گلستاني از معارف توحيدي همه مذاهب جهان را تدارك ديده است.

و امروزه كل بشريت و تمدن جهاني كه بصورت يك "دهكده جهاني" در آمده‌است و در هر سه تجربه تاريخي (سنت، مدرنيزم و التقاطي‌گري ايدئولوژيكي) به‌بن‌بست و ابطال و عذاب رسيده است ذاتاً در عطش اين خط سوّم است.

بايد درك كنيم كه ليبراليزم (مكتب اصالت آزادي بي قيد و شرط) كه‌بصورت دو ايدئولوژي كاپيتاليزم و سوسياليزم بروز كرد و اگزيستانسياليزم هم به‌مثابه التقاط فلسفي اين دو در صدد رفع بن بست‌هاي اين دو ايدئولوژي برآمد وآنهم به ابطال گرائيد به ناگاه از ذهن متفكرّاني چون آدام اسميت و ماركس و ميل‌و سارتر نجهيده است بلكه حاصل تجربه تلخ و ناكام هزاران سال تكاپوي بشربراي رسيدن به هويتي روحاني و پايدار بوده است كه نهايتاً به پراگماتيزم(اصالت نفع گرائي) و نيهيليزم منجر شده و آمريكا را مهد ظهور اين عبث گرائي‌ساخته و ترمينال جهاني- تاريخي همه ابطالها نموده است.

و نيز بايد بدانيم كه قاره جديد آمريكا و تمدن آمريكائي را همين پوچ شدگان‌و تباه شدگان از سراسر جهان پديد آورده‌اند. تباه شدگان عرصه‌هاي خويشتن‌داريهاي اجباري از سراسر كره خاكي پديد آورنده آمريكايي امروز هستند. پس‌بايد درك كنيم كه چرا امروزه آمريكا مبدل به مدينه فاضله جهانيان شده است.اين است راز ذاتي ابر قدرتي آمريكا در جهان و نه لزوماً قدرت تكنولوژيكي و مالي‌و تسليحاتي آن. اين قدرتهاي مادي در حكم معلولند و نه علت امپرياليزم. اگرآمريكا و كلاً تمدن غرب در نظر رهبران خويشتن داري و مذهب سنتي، مظهرشيطان است ولي در نظر اكثريت مردم جهان فرشته نجات است منتهي فقط ازراه دور: دوزخي بهشت نما!

حدود هفت قرن پيش يكبار دگر مولاي رومي نداي خط سوم را در جهان‌پرآوازه ساخت و تا به امروز مستمراً اين ندا بلندتر و جهاني‌تر مي‌شود. اين همان‌آواز خاموش شده سقراط و لائوتز و و بودا و علي(ع) بود كه تنها راه نجات انسان ازپوچي و تباهي و هلاكت را نشان مي‌دهد. اين صدا بسياري از حق‌جويان اروپائي‌را همچون گوته و هگل و نيچه بخود آورد. گوئي همواره صداي حقيقت از دوربهتر شنيده مي‌شود و بقول معروف همواره "پاي چراغ تاريك است" و گويا مردان‌حق همواره در وطن و نژاد خويش مهجورند. همانطور كه بودا در هند،محمد(ص) و علي(ع) در عربستان، مسيح در فلسطين و سقراط در يونان مهجورو مطرود ماندند و نيز مولاي رومي در ايران و در ميان مسلمانان مهجور و مطرودمانده است. آلبرت شو ايتزر فيلسوف مسيحي، موسيقي دان و طبيب معاصراروپائي كه مسيح‌وار زيست و جانش را فداي آرمانش نمود و در ميان قبائل بدوي‌آفريقا جان سپرد و از جانب اروپائيان لعن گرديد و به عنوان اهانتي بر عليه تمدن‌محسوب شد. اين مرد بزرگ در اواخر عمرش فقط قطعه كوچكي از اشعار مولانابدستش رسيد و او را به اين اعتراف كشاند كه: "افسوس كه چه دير با اين انسان‌آشنا شدم. اين مرد كل قلمرو معرفت بشري را فتح نموده و ديگر سخني باقي‌نگذاشته است."

از حدود نيم قرن پيش نيز در جهان اسلام كساني چون علامه اقبال لاهوري‌و دكتر شريعتي- يكبار دگر نداي مولاي رومي را شنيدند و آنرا به زبان زمانه به‌ميان مردم بردند و شورها و شورش‌ها و بيداريها آفريدند ولي هوّيت چي؟ تربيت‌عملي متكي به عقل ديني!

دكتر صاحب الزماني نيز طرحي از "خط سوم" بر اساس شخصيت اسطوره‌اي‌شمس تبريزي ارائه نمود كه طرحي كاملاً روانكاوانه بر اساس انديشه "آئين‌روانكاوي" فرويد يونگ بود و بسرعت بطرزي عجيب و باور نكردني به نوعي"مكتب اصالتِ زبان" رسيد و "اسپرانتو" را راه نجات بشر يافت و بسرعت‌بفراموشي و ابطال گرائيد.

البته اين طرز فكر به گونه‌اي بسيار عميق‌تر و حكيمانه‌تر در واقعه "حلقه‌وين" در اواسط قرن بيستم خود نمائي كرد كه بخش عمده‌اي از دانشمندان وفلاسفه درجه اول اروپا را به دور خود جمع نمود و تصميم داشت تا وحدت علوم‌پديد آورد و تمدن مدرن را از فروپاشي در كثرت علوم و فنون نجات دهد و لذا برمحور وحدتِ كلامِ علمي۔ فلسفي دست به كاري عظيم زد ولي به مقصدي نرسيدو فرو پاشيد. گوئي آنان نيز باور كرده بودند كه تمام بدبختي‌ها و تضادها و ابطالهاحاصل تضاد بين عنب و اوزوم و انگور است. يكي از فلسفه‌هاي جديد اروپا فلسفه‌زبان و مكتب اصالت زبان است كه آلفرد و ايهتد و ويتگنشتاين از رهبران آن‌مي‌باشند و معتقدند كه هر فلسفه و مكتب و مذهبي در واقع يك فلسفه زبان‌است و لذا بايستي يك فلسفه و مذهبي واحد براساس زباني واحد پديد آيد تا كل‌بشريت را به وحدت برساند و جنگها و جدالها را پايان دهد. زبان اسپرانتو كه‌اساساً براي حل مشكل كثرت زبانها در حكومت اسرائيل مورد اهمّيت قرار گرفت‌بسياري را وسوسه نمود تا اين زبان را در جهت صلح جهاني بكار گيرند. آقاي‌صاحب الزماني نيز در همين راستا قرار گرفت كه به نظر ما يك قشري گري‌محض بود و به همين دليل طرح "خط سوم" در كتاب مشهورش تماماً به ابطال‌گرائيد و مبدّل به يك سرگرمي شبه سياسي۔ عرفاني گشت.

مولاي رومي با آن اثر عظيم و جاودآنه‌اي كه آفريد و كسي چون شيخ بهائي‌كه از سلاطين فقه شيعي مي‌باشد اين اثر (مثنوي) را "قرآن فارسي" ناميد تا به‌امروز نتوانسته است هويّتي اجتماعي پديد آورد: راه و روش واضح و عملي براي‌رسيدن به هويت ذاتي! به همين دليل است كه مثنوي مولوي و كلاً اكثر آثارعرفاني ما هزاران بار بيشتر از قرآن محتاج تفسير و تعبير و تأويل هستند و جزاهل فن را بكار نمي‌آيند كه آنهم عموماً يك مشغله است، نوعي شغل و هويت‌نمائي مدرسه‌اي، چرا؟ آيا عرفان همان اسطوره‌پرستي است؟ غربي‌ها، عرفان رادر دائره‌العمارف‌هاي خود همان اسطوره‌پرستي و افسانه گرائي و پرستش‌تخيلات شاعرانه و رؤياپرستي مي‌دانند و اين معنا در واژه‌اي كه مترادف "عرفان"است نيز علناً داد مي‌زند: mythticism! ولي عرفان اسلامي و خاصه عرفان‌علوي هرگز چنين پديده‌اي نيست و بلكه ضد آن است و تماماً معرفت بر واقعيت‌نفس است نه افسانه و خيال و استعاره و شعار و خرافه.

آيا هرگز علم عرفاني و يا به زبان امروزي ايدئولوژي عرفاني و يا به بياني ديگرشريعت عرفاني پديد آمده است؟ اينست مسئله! عرفان به عنوان يك دانش‌خودي در عمل و زندگي روزمره و نه نمادين! اقبال لاهوري نيز سخنان‌عرفاني‌اش را به شعر گفته است كه در دو اثر مشهورش بنام "اسرار خودي" و"اسرار بيخودي" نمايان ساخته است. هر چند كه اشعار عارفانه اقبال بسيار واقع‌گرايانه و امروزي است و مستقيماً مسائل بشر مدرن را مخاطب قرار مي‌دهد ولي‌هنوز جاي تفسير و گريز دارد و سراسر غرق در ابهام و تناقض است و تضاد و خلاء‌بين شريعت و حقيقت را چه بسا بيش از پيش داراست. تلاش وي در الهي جلوه‌دادن انديشه‌هاي نيچه هر چند تلاشي بديع و قابل تأمل است ولي كاملاً ناكام وغرق در تناقض عظيم مي‌باشد. "داشتن دل مؤمن و ذهني كافر" كه كاملترين‌تفسير اقبال از شخصيت نيچه مي‌باشد واضح‌ترين بيان اين تناقض مي‌باشد كه‌هنوز از تعريفي توحيدي از هويت روحاني و معنوي انسان بسيار فاصله دارد.دكتر شريعتي نيز در اين مورد شاعرانه و شعار گونه و بسيار كلي و مجرد سخن‌گفته و گاه به تناقض رسيده است. از طرفي مولاي رومي را ناجي روح خودمي‌خواند و از طرفي ديگر او و كلاً عرفاي اسلامي را آدمهايي عافيت طلب ومنحرف از اسلام علوي مي‌نامد و شديداً

آنان را مورد تهاجم و نفي قرار مي‌دهد.برخورد شريعتي كلاً با فلسفه و فلاسفه هم همينگونه است. از طرفي فلاسفه راپفيوزهاي تاريخ مي‌خواند و در طرفي ديگر يكي از آرمانهاي بر باد رفته‌اش راتحصيل فلسفه مي‌داند. اين وضع در اكثريت متفكران عارف مشرب مدرن وجوددارد. حتّي كسي چون علامه‌طباطبائي نيز پيام عرفاني‌اش را نهايتاً به شعرمي‌سرايد و از طرفي ديگر علناً از شاعري خود شرم دارد.

مسئله اينست كه چرا همه عارفان تاكنون به شعر سخن گفته‌اند، به استعاره ومثال و حكايت و اسطوره! حتي عارفان نثرگوي ما نيز ماهيتاً همينگونه بوده‌اند وبه همين دليل قرنهاست كه تفسير مي‌شوند و به تدريج از گردونه حيات فكري وديني خارج مي‌گردند مثل آثار محي‌الدين عربي كه بزرگترين فيلسوفِ عرفاني‌جهان اسلام محسوب شده است.

آيا عرفان يك مذهب قاچاق است؟ پس چه ارزشي دارد؟ ولي مي‌دانيم كه‌علي(ع) به عنوان سلطان عارفان جهان اسلام، هرگز اينگونه سخن نگفته است ونابترين سخنان عرفاني و حكيمانه‌اش را هر انسان اُمّي نيز احساس و درك‌مي‌كند و لذا بخش عمده‌اي از كلمات قصار آن حضرت وارد فرهنگ ما شده ومبدّل به ضرب المثل شده‌اند.

قرآن كريم نيز شعر و شاعري را گمراهي و گمراه‌سازي خوانده است. (در آيات‌آخر سوره شعراء). تجربه بشري نيز در همه جا نشان ميدهد كه شعر و شاعري وشعار تا چه حدي موجب اغواء و افراط و اسراف و سوء استفاده و سوء تفاهم مردم‌گشته است. اين انحرافات را هم در جريانات سياسي شاهديم و هم در گروههاي‌هيپي گري و درويشي‌گريهاي مدرن. حداقل نتيجه مشتركي كه از آثار شاعرانه وعرفان شاعرانه در همه جاي جهان شاهدش هستيم همانا توجيه و تقديس‌لااباليگري و فساد اخلاقي و نفاق فكري مي‌باشد كه خود زمينه اعتيادها و انواع‌تبهكاريهاي تقديس شده است و نهايتاً به جنون‌پرستي رسيده است. آيا عرفان‌همان جنون پرستي است؟

آيا شعر گوئي همان قاچاق گوئي است؟ كلام قاچاق طبعاً مروّج اخلاق قاچاق‌است: ريا و نفاق شاعرانه!

آيا مي‌توان باور كرد كه كسي به واسطه مطالعه اشعار عرفاني داراي هويت‌عرفاني شود؟ چنين واقعه‌اي هرگز مشاهده نشده است.

آنچه كه مربوط به تاريخ اسلام مي‌شود واضح است كه با محكوم و مقتول‌ساختن عارفان رك گو چون حلّاج و عين‌القضاه و سهروردي در قرون اوليه‌اسلامي، اين قاچاق گوئي يعني شعرگوئي رونق يافته است و نوعي عافيت‌طلبي‌آشكار است كه تحت عنوان "راز پوشي" مورد تقديس و توجيه نيز بوده است.

بهر حال از همه اين معضلات گذشته يك واقعيت جهاني ديگري وجودداشته است كه شايد بتواند اشعار عرفاني ما را تبرئه كند و آن اينكه در يك كلام‌فقط و فقط امروزه و در هزاره سوم ميلادي است كه كل جهان بشري براي‌شنيدن حقايق عرفاني دين خدا آماده شده است زيرا با همه تجربيات جاهلانه وكافرانه و التقاطي و شركها و نفاقهايش به بن بست رسيده است و ذاتاً به قلمرو"طلب عرفاني" وارد شده است. و اين يك توفيق تاريخي مي‌باشد كه عارفان قديم‌از آن بي‌بهره بودند.

امروزه گرايشات عرفاني از نوع كاذب و صادق و مذبذبانه و آگاه و ناخود آگاه ازهمه سوي جهان ديده مي‌شود و گاه بصورت جريانات اجتماعي خود نمائي‌مي‌كند كه اكثراً بسيار خام و مردّد و بازيگر و بازيچه است: از نوع نئوبودائيزم وهيپي‌گريهاي موج نو و درويش‌گريهاي روشنفكرانه و جرياناتي همچون‌دون‌خوان و كريشنا مورتي و مديتيشن‌ها و جريان موسوم به "تكنولوژي فكر"و.... كه گاه بصورت جريانات سياسي و بازيچه‌هاي ابزار قدرت در مي‌آيند. كه‌جملگي بصورت انواعي از هنرها و در خدمت هنرها و خاصه هنر سينما و بهمراه‌انواع مواد مخدر و روان گردان گاه كوس اناالحق مي‌زنند. و حتّي اين باور در حال‌پديد آمدن است كه هنر همان عرفان است خاصّه هنر سينما بهمراه جلوه‌هاي‌ويژه كامپيوتري.

و اين پايان كار اين نوع عرفان و گرايشات مدرن عرفاني است كه از اصل خوديعني خودشناسي بكلي بيگانه مي‌باشد و بلكه ضد آن است.

فصل دوّم

اركان وجوديِ هويّت

(زمينه عرفان اجتماعي)

۱- مثلثِ "من- تو- او"

ديديم كه حتّي علوم تربيتي مدرن در جنبه فرزانگي و وجدان كه سعي كرده‌از جاهليت سنتي- مذهبي و نيز آزاديخواهي بي قيد و شرط رها شود و ازانديشه‌هاي اقتدار گرا و بازاري فاصله گيرد رشد را همان "هويت" مي‌داند و هويت‌را امري در رابطه مي‌فهمد كه تماماً قلمرو من- تو مي‌باشد. بدين لحاظ اين‌تعريف مدرن نزديكترين حد به تربيت و هويت ديني- عرفاني خاصه در مذهب‌تشيع است و نيز منطبق بر عُرف و ادراك فطري بشر مي‌باشد و حق حيات‌اجتماعي بشر را به تمام و كمال عيان مي‌سازد.

"شخصيت" در احساس و ادراك عاميانه و عالمانه عين معناي "منيّت" است‌كه دال بر قدرت ذاتي و اتكاء به نفس و منحصر بفرد بودن و ثبات در هر شرايطي‌مي‌باشد كه در عين حال مترادف نوع ويژه‌اي از كبر و غرور و تك روي است كه‌البته به حقوق سائرين تجاوز نمي‌كند و بلكه داراي مروّت و از خود- گذشتگي‌بي‌مزد و منّت است و چنين وضعي در انسان‌هاي مؤمن و اهل معرفت يافت‌مي‌شود.

منيّت و اراده به "من" شدن و يا "خود" گشتن كه مترادف معناي آزادي واستقلال وجودي است امري ذاتي در هر بشري مي‌باشد كه از دوران كودكي بارزاست و ربطي به تعليم و تربيت بشري ندارد و انگيزه ذاتي همه فعل و انفعالات‌بشر محسوب مي‌شود و گوهره ذاتي فردانيّت و موجوديت است كه در عين حال‌در تقابل ديالكتيكي با ديگران و كل جامعه قرار مي‌گيرد. و هر انساني بميزاني كه‌موفق مي‌شود كه در رابطه با ديگران به اين هويت مستقل و ثابت فردي برسدانساني رشد يافته و صاحب شخصيت محسوب مي‌شود. شخصيت‌هاي معروف‌تاريخي كه نامشان جاودانه گشته است داراي چنين هويتي بوده‌اند و ماندگاري‌نامشان نيز از همين بابت است كه هنوز هم بر آيندگان خود اثر مي‌نهند و آنها رادعوت به هويت مي‌نمايند. علاقه ناخودآگاه عامه مردمان به اين شخصيت‌ها نيزاز بابت علاقه فطري مردم به هويت ذاتي و منحصر بفرد خودشان است. و اين‌بدان معنا مي‌باشد كه چنين هويتي بطرز ذاتي مورد علاقه هر بشري است و بشرذاتاً از ماديگري و تقليد و همساني بيزار است و نمي‌خواهد فردانيتش در ديگران‌نابود شود و مبدّل به شيء گردد. آنچه هم كه "نبوغ" ناميده مي‌شود به لحاظي‌همان ميزان اراده به هويت منحصربفرد داشتن و تلاش و پايداري در اين اراده‌است كه به معناي رسيدن به احساس وجودي پايدار و در خويش مي‌باشد.

از طرفي ديگر "هويت" نه فقط در معناي واژه‌اش همان "اوئيت" است و نه‌منيّت، بلكه به لحاظ همان ويژگي حسّي‌اش فقط در رابطه با يك "تو" يا توهاي‌عمومي (جامعه) دريافت مي‌شود و بخودي خود قابل دريافت براي خودِ فردنمي‌باشد. و نيز اينكه "اوئيت" در چهار چوب تعبير و تعريف هم چيزي از نوع‌خدايگونگي مي‌باشد و دال بر احدّيت و صمديت و بي‌تائي ذات است. در اينجابوضوح شاهد يك معناي تثليث درذات "شخصيت" مي‌باشيم كه هر سه عنصرمن و تو و او را در آن واحد داراست و بدون حضور و حس و درك اين سه عنصرذاتي، قابل درك و دريافت نمي‌باشد.

به لحاظ معرفت بشري اين وضعيت تثليث وجودي شامل هر موجودي درعالم مي‌باشد ولي فقط اين انسان است كه چنين وضعي را درك مي‌كند و بايددرك كند تا بتواند موجوديتِ خود در جهان را دريافت نمايد و هستي‌اش را بيابد.اين يافتن به واسطه معرفت بر نفس است و مصداق آن سخن علي ع كه "هر كه‌خود را نشناخت هلاك شد".

هر موجودي در جهان هم داراي هويت فردي و مَني است كه اين موجوديتدر چشم و حواس يك "تو" يعني انسان دريافت ميشود و اين دريافت نيز دال برحضور روحي در رابطه بين انسان و جهان است كه ميتوان آنرا "خدا" ناميد كههمان هو (او) است.

پس مثلث من- تو- او سه ركن عالم وجود است كه كرسي جلوس و وقوع هرموجودي است: اركان وجود!

در اينجا تا حدودي به اهميت و حضور جهاني و همه جائي اين سه ركن وجودميپردازيم تا از چشم چنين مهمّي به مبحث اصل كتاب با دقتي بيشتر نظرافكنيم و جهانشمول بودن و ذاتي بودن اين تثليث را درك كنيم.

ازواج ثلاثه در قرآن كريم

در سوره "مجادله" در قرآن كريم آمده است كه هرگاه سه نفر با هم در رابطهقلبي باشند و راز دل كنند يعني صادق و صميمي باشند چهارمي خداست كه دراين مثلث حاضر است. اين به معناي يك رابطه كامل و الهي و هدايت بخش وهويت آفرين است و هسته اوليه يك جامعه در حال رشد و صاحب هويتميباشد كه بر تعليم و تربيت قرار دارد.

از اين آيه بوضوح استنباط ميشود كه يك رابطه من- توئي نميتواند بر رشدو هدايت و سلامتي باشد و داراي نور و محبت گردد زيرا نور محبت و هدايتهمان خداست كه در چنان رابطه تثليثي ممكن ميشود.

در سوره "واقعه" نيز سخن ديگري از رابطه مثلثي است كه تحت عنوان "ازواجثلاثه" آمده است كه طبق نص صريح آيات نخستين اين سوره كاملاً واضح استكه اين يك رابطه بهشتي ميباشد و جايگاه اين رابطه و همه اعضاي سه گانهاشدر "جنات نعيم" ميباشد كه اين سه يار به نامهاي "يار دست راست" و "يار دستچپ" و "يار مقرّب" آمده است: من- تو- او!

نكته ديگر اينكه در اين سوره كه سخن از "ازواج ثلاثه" است علناً سخن بر سرقيامت است و "واقعه" يكي از نامهاي قيامت در قرآن است كه نشانههايقرآنياش نيز طبق دريائي از احاديث نبوي و ائمه اطهار ع امروزه اكثراً آشكارشده است. مثلاً اين آيه از قرآن كه در حديثي از پيامبر هم آمده است كه بزوديدوزخ آشكار ميشود و در اين عرصه منبع تغذيه و معيشت عمده اهل دوزخهمانا مادهاي به نام "نفط" (نفت) است. و صدها نشانه ديگر از قبيل سر ريز شدنآب درياها و ريزش تشعشعات مرگبار از آسمان (تشعشعأت فوق جوي كه از پارهگيلايه اوزون بر اهل زمين فرو ميبارند) و.... و اين بدان معناست كه در اين دوره كهبه زباني همان دوره آخرالزمان است همانطور كه دين محمد(ص) دين آخرالزمان است، تنها رابطه سالم و قلبي و با محبت و ايماني و رشددهنده كه موجبهدايت بسوي حق ميشود همانا از نوع "ازواج ثلاثه" است كه يك رابطه سه گانهايماني- معرفتي بين سه انسان است، در دورهاي كه آدمها جبراً و نفساً تنها ومجرد ميشوند و ديگر هيچكس قادر نيست بر اساس نيازهاي دنيوي با ديگرانرابطهاي برقرار سازد الا سراسر تشنج بار و آتشين و عداوتانگيز ميشود. درچنين دورهاي كه همان قيامت پنجاه هزار ساله در قرآن است جز بر چنيناساسي انسان امكان راه نجات از اين تنهائي مرگبار و جنون بار را ندارد.

تثليث رابطه در سنت انبياء و اولياء

همه مذاهب بزرگ و رسالتهاي بزرگ نبوي و ولوي و عرفاني در كل تاريخ بشربر اساس رابطه‌اي تثليثي از آن نوعي كه قرآن كريم معرفي كرده، پديد آمده‌اند ومعرفت توحيدي را آشكار كرده‌اند كه چند نمونه مشهورش اينها هستند: آدم- حوا- ابليس در بهشت، ابراهيم- هاجر- سارا، و بعداً ابراهيم- هاجر- اسمعيل،موسي- هارون- يوشع، عيسي- حضرت مريم- مريم مجدليه، محمد- خديجه- علي، و بعداً محمد- علي- فاطمه و سپس محمد- علي- سلمان و.... و مثلث عرفاني‌معروف مولوي- شمس- كيمياخاتون. و اين بدان معناست كه هر انسان مؤمني مي‌تواند داراي چندين رابطه مثلثي باشد.

همانطور كه نشان داده و مي‌دهيم در همه روابط جاهلانه و كافرانه هم به‌طورطبيعي و غريزي هر رابطه من- توئي خواه ناخواه يك اوئي بصورت پنهان يا آشكار دارد و هيچ رابطه من- توئي بخودي خود ممكن نيست. البته اين مثلثها تماماً مثلث‌هاي غير صادقانه و جاهلانه و لذا دوزخي و تباه كننده است مثل‌رابطه زن- شوهر- فاسق.

بهر حال قانون ذاتي وجود، بر مثلث است چه از نوع دوزخي و چه بهشتي، چه‌مؤمنانه و چه ظالمانه.

انواع مثلث‌هاي وجودي و معرفتي

در شناخت‌شناسي فلسفي در راديكالترين بيان كه در فلسفه مدرن از زبان‌هگل جاري شده است و سنگ زير بناي كل نظام فلسفي اوست مي‌توان از مثلث"وجود- عدم- شدن" نام برد كه با مثلث شناخت شناسي "تز- آنتي تز- سنتز"(نهاد- برنهاد- هم نهاد) به محك ميخورد و همه مفاهيم و حقايق فلسفي را پديدمي‌آورد.

كل جريان دانش بشري و همه مكاشفات بزرگ علمي و فني و فلسفي بيانگرانواع مثلث‌هايند و برخاسته از مثلث‌هاي بنيادي‌تري مي‌باشند، در اينجا نمونه‌هائي را فقط نام مي‌بريم تا اهميت ذاتي امر مثلث به عنوان اركان عالم وجودبيشتر مورد توجه قرار گيرد و اين مباحث امري تخيلي و فلسفي محض تلقي‌نگردد و به مثابه يك آرمانشهر و ايده آليزم عرفاني فهم نشود:

۱- "هندسه" به عنوان مادر همه دانش فني بشر در بيان لاتين همان علم "سه‌گانه‌شناسي" است كه در لغت trigonometery واضح است و بيان ديگرش‌همان "مثلثات" است و امروزه كل رياضيات درمهد مثلثات حضور دارد و مثلثاتنيز دانش بي انتها و جادوئي است و معناي بي نهايت را در خود حاضر دارد.

۲- مثلث دولت- ملّت- مصلح كه همواره در هر جامعه‌اي حضور دارد.

۳- مثلث زر- زور- تزوير كه دكتر شريعتي كاشفش بود.

٤- مثلث تن- روح- نفس كه يك مثلث قديمي در معرفت نفس مي‌باشد.

٥- مثلث مشهور در فلسفه مسيحيت: پدر- پسر- روح القدس. قابل توضيح‌است كه در قرآن اين تثليث فقط بدان دليل طرد شده است و عين كفر تلقي‌مي‌شود كه براي خدا (پدر) شريك قائل شده‌اند و يا خدا را "سه گانه" مي‌خوانند.برخي از فلاسفه

مؤمن مسيحي سعي كرده‌اند تا تعبيري توحيدي درباره اين‌تثليث ارائه كنند. بهر حال جداي درستي و نادرستي اين تثليث، كل انديشه‌حاكم بر مسيحيت تاريخي بر فلسفه و باور اين مثلث بوده است هر چند كه مثلثي‌كافرانه بوده باشد بهر حال يك واقعيت بوده است.

۶ـ مثلث عرفاني موسوم به شاهد- مشهود- شهود يا فاعل- مفعول- فعل.

۷ـ مثلث جنسي نر- ماده- خنثي.

۸ـ مثلث بهشت- دوزخ- برزخ كه از اركان همه مذاهب است.

۹ـ مثلث شريعت- طريقت- حقيقت كه از اركان عرفان اسلامي مي‌باشد.

۱۰ـ مثلث شاعرانه شمع و گل و پروانه.

۱۱ـ مثلث خانواده: پدر- مادر- فرزند.

۱۲ـ مثلث اول- آخر- وسط. كه شامل هر شيء و هر معنائي مي‌شود.

۱۳ـ مثلث ظاهر- باطن- حائل.

۱۴ـ مثلث مراحل عمر: كودكي- جواني- پيري.

۱۵ـ مثلثِ كفر- ايمان- نفاق.

۱۶ـ مثلث انسان- خدا- جهان.

۱۷ـ در قلمرو اقتصاد: توليدكننده- مصرف‌كننده- تاجر.

۱۸ـ ساختار مادي جهان: پروتون- نوترون- الكترون.

۱۹ـ ساختار دائمي حكومت‌ها: قوه مقننه- قوه مجريه- قوه قضائيه.

۲۰ـ اصول ديني: توحيد- نبوت- معاد.

۲۱ـ ساختار كيهاني: زمان- فضا- ماده.

۲۲ـ ميزان ارزيابي: خوب- بد- متوسط.

۲۳ـ تقسيم بندي فلسفي: ماترياليزم- ايده‌آليزم- رئاليزم.

۲۴ـ تقسيم بندي جغرافيائي: شرق- غرب- ميانه.

۲۵ـ فرمول مربوط به نسبيّت انيشتن: E=mc۲ كه كاملترين بيان رياضي ازكائنات است و بر سه عنصر قرار دارد: ماده- انرژي- نور.

۲۶ـ سوگند خداوند در قرآن به "اصناف ثلاثه".

۲۷ـ "مثلث عشق" كه يكي از اركان عارفانه رابطه است كه در حكمت يونان وايران و هند و چين از قدمتي كهن برخوردار است.

۲۸ـ مثلث عاميانه عشق: عاشق- معشوق- هَوو.

۲۹ـ در حديث قدسي آمده است كه خداوند جهان هستي را بر سه نور آفريده‌است: عقل- دين- محبت.

۳۰ـ و نيز نهايتاً در علم اعداد در رياضيات مدرن و نيز علوم قديمه از جمله‌ابجد و جفر شاهديم كه عدد ۳ شاه كليد همه معماهاي رياضياتي است و اعجابهايی مي‌آفريند و بخش عمده‌اي از بازي با اعداد و معماهاي رياضي حاصل‌خاصيت جادوئي عدد ۳ مي‌باشد.

يك نتيجه‌گيري كلي ما را به اين امر مي‌رساند كه جهان هستي دو گانه نيست‌بلكه سه گانه است. دوگانه ديدن جهان و ارزش‌ها و معاني حاصل سطحي نگري وبي معرفتي است. انسان بميزاني كه در بين اين دوهاي ظاهري "او" را مي‌يابدقدرت مكاشفه و نبوغ مي‌يابد و به راز پديده‌ها و روابط آگاه مي‌گردد. اين همان‌راه و رمز هويت يابي است، هويابي، خدايابي. و بيهوده نيست كه در عرفان‌اسلامي "هو" را اسم اعظم و يا ذكري مي‌دانند كه سالك را به اسرار معرفت‌مي‌رساند. "هو" در واقع نام غيبي خداوند در هر رابطه‌اي است و بميزاني كه‌انسان در هر رابطه اين "هو" را درك مي‌كند آن رابطه را الهي مي‌يابد و بستر رشدو هويت خود مي‌سازد. در عرفان اسلامي اين "هو" صورت بيروني نيز دارد و آن"امام" يا "پير" است.

۲ـ سیر اندیشه من- تو- او در فلسفه جدید اروپا

در تاريخ فلسفه مدرن غرب، فيخته نخستين فيلسوف عارف مشربي است كه‌نظام فلسفي بر اساس حقيقتِ "من" نفساني بشر تبيين نمود و بدين لحاظبايستي او را باني فلسفه اومانيزم و اومانيزم فلسفي دانست كه "من" هر فردي راهمان نقطه ذات الهي او مي‌داند و بدين طريق فلسفه وحدت وجودي بر اساس‌اومانيزم پديد آورد كه بسيار شبيه عرفان اسلامي مي‌باشد و در مسيحيت‌سابقه‌اي چندان واضح ندارد.

در فلسفه فيخته، جهان تماماً مظهرِ "من" هر فردي است و اين "من" در منظراو درست در نقطه مقابل وضعيتي قرار دارد كه آنرا "غير من" مي‌نامد كه در واقع‌همان "تو" است. ولي فيخته از واژه "تو" سخن بميان نمي‌آورد ولي دقيقاً همين‌معنا را بيان مي‌كند.

بهر حال اين "من" در فلسفه فيخته يك امر ذاتي و مطلق است و همان‌خداست. بدين طريق مي‌توان فيخته را به ياد آورنده حكمت سقراطي دانست كه‌محور رسالتش خودشناسي بود. بهر حال فيخته نيز در اروپاي معاصرش متهم‌به كفر و الحاد شد درست مثل همه حكيماني كه بر خودشناسي تأكيد داشته‌اند.اتهامي كه بر امامان ما نيز وارد شد و محكوم به كفر و الحادشان نمود و خونشان رامباح ساخت بر همين اساس بود.

پس از فيخته، كي‌يركه‌گارد بود كه انديشه فيخته را تكامل بخشيد، و "غيرمن" را مبدّل به "تو"ئي از روبرو نمود و بدين طريق فلسفه فيخته را رسماً مبدل به‌مكتب اصالت وجود انسان ساخت و لذا باني اگزيستانسياليزم محسوب گرديد.

كي يركه گارد به‌طور خلاصه چنين معتقد شد كه انسان بميزاني كه خداوند راهمچون يك "تو" و از روبرو مخاطب مي‌سازد انسان مي‌شود و داراي وجودمي‌گردد. يعني با تبديل خدائي كه مظهر نيستي است به يك "تو" مي‌توان‌هستي انساني يافت.

بهرحال كي يركه گارد نيز همچون فيخته عمري تنها و رنجور زيست و به‌دليل اعتقادي كه داشت پس از ده سال نامزدي، ازدواج نكرد زيرا مي‌ديد كه‌نمي‌تواند همسرش را با تماميت وجود مخاطب قرار دهد و مبّدل به يك "تو"ي‌كامل سازد. او معتقد بود كه رابطه‌اي غير از اين ناصادقانه و بلكه خيانت بار است ودر حكم زنا مي‌باشد. در تاريخ جديد اروپا شايد هيچ كسي چون او مسيح‌وارنزيسته است. به همين دليل بسياري بعدها او را "قديس" ناميدند.

به بياني دگر مي‌توان گفت كه كي يركه گارد مي‌خواست تا از "تو"ي بشري(مثل همسر يا يك دوست) يك خدا بيافريند يا خدا را در رابطه حاضر سازد ونتوانست همچون فيخته و سپس نيچه. به همين دليل مسئله ازدواج كه شديدترين رابطه من- توئي است بصورت لاينحل‌ترين معماي زندگيشان درآمد و جملگي‌ازدواج نكردند و رابطه‌شان با نامزدهايشان مبدّل به افسانه و اسطوره شد.

بهر حال اين سه نفر مذكور كه اساس جهان بيني و احساس و مكتبي شدندكه بصورت انواع اگزيستانسياليزم‌ها در قرن بيستم خود نمائي كرد و فلسفه حاكم‌بر قرن بيستم جهان شد كه هنوز هم ادامه دارد. در ميان اينها ژان پل سارتر به‌تلاشي كاملاً نو و جدّي و عملي دست زد تا آن آرمان ناكام را به كام برساند و آن‌دليل رابطه‌اي بود كه با سيمون دوبووار پديد آورد كه بهر حال با همه شكست‌ها وابطالهايش يك آزموني نو و جهاني و مشهور را در مقابل جهانيان قرار داد وبحث‌ها و

تهمت‌ها آفريد. البته چنين نوع رابطه‌اي كه موسوم به عشق افلاطوني‌است در كل تاريخ بشر از قدمتي بسيار برخوردار است ولي همواره در اسرار مانده‌است و كسي علناً از اين راز سخن بميان نياورده است و همچون راز مگو تلقي‌شده است. افلاطون در كتاب "جمهوري" علناً از چنين رابطه‌اي به‌طور كلي‌سخن مي‌گويد و آنرا تنها رابطه‌اي حكيمانه و الهي بين دو انسان مي‌داند چه ازجنس مخالف باشد و چه موافق. به لحاظي فقط در عرفان اسلامي است كه اين‌رابطه مبدل به يك مكتب مدون و مشهور شده و ايدئولوژي گرديده است و آن‌رابطه مراد و مريد است.

و امّا در ميان اگزيستانسياليزم معاصر اروپا، فيلسوف عارف مشربي از نسل‌يهود و از آلمان پديد آمد بنام "مارتين بوبر" كه وي را در نقطه مقابل‌اگزيستانسياليزم مسيحي يا سپرس و مارسل و نوعي الحادي‌اش همچون‌هايدگرو سارتر، مبلغ و مبيّن اگزيستانسياليزم يهودي مي‌دانند كه عمده‌شهرتش به واسطه كتاب كوچكش به نام "من و تو" مي‌باشد كه اثري بديع وشاهكاري غير قابل تقليد محسوب مي‌گردد هر چند كه از جمله فهم ناشده‌ترين‌آثار ادبي- عرفاني قرن بيستم اروپاست و لذا بيشترين اثرش را بر جهان هنربخشيده است و در وادي فلسفه و عرفان و روانكاوي چندان جدّي گرفته نشده‌است در حاليكه اثري بديع در روانكاوي فلسفي اروپاست كه روحي معنوي وديني دارد و بدين لحاظ نيز در ادبيات مدرن اروپا اثري منحصر بفرد مي‌باشد.

ارزش اين اثر بوبر در آن است كه عنصر سوم و ذاتي رابطه من- تو را نيز كشف‌كرد يعني "او" را نيز دريافت و بدين لحاظ بايستي او را كامل كننده انديشه كي‌يركه گارد و فيخته دانست. ولي به نظر ما اين مكاشفه فلسفي- روانكاوانه بسيارخام و مخدوش و بلكه در بسيار جهات وارونه است. بوبر در درك "او" دچارگمراهي و حيراني شد. اين امر را خود او نيز در اواخر عمرش تا حدودي اعتراف‌نمود. اشكال "او" در اثر بوبر اين است كه اولاً قلمرو برون افكنده شده و تباه گشته‌رابطه من- تو است يعني بوبر نتوانست اوي الهي و عرفاني را دريابد بلكه اوي‌شيطاني را درك كرد زيرا در نماد بيروني تمدن اروپا و در عرصه جامعه هيچ‌نمونه‌اي از اوي الهي مشاهده نكرد. اوي بوبر همان قلمرو حاكميت پول و اقتدارسياسي و صنعتي و تسليحاتي است و نهايتاً همان تكنولوژيزم است و خود او نيزبه‌طور دردناكانه و متناقضي مواجه با چنين صحنه‌اي مي‌شود و دليلش را درك‌نمي‌كند و لذا اين اثر بوبر نهايتاً نوعي يأس و نيهيليزم بهمراه دارد زيرا قدرت وجاذبه و افسون اوي صنعتي- اقتصادي- سياسي بقدري است كه به من- تو اجازه‌ارتباطي مستقيم و صادقانه را نمي‌دهد تا بتوانند تماماً مورد خطاب همديگرقرار گيرند.

اشكال ديگر اين اثر آن است كه هنوز دچار وسوسه‌هاي هنري و ادبي وسورئاليستي و شعر است و ميل ندارد به قلمرو بيان قاطع و عملي وارد شود. به‌همين دليل اين اثرش بيشتر به عنوان يك اثر ادبي ارزيابي مي‌شود تا يك اثرعلمي يا فلسفي و عرفاني و اخلاقي. با اينكه بهر حال مكاشفات بديعي در اين‌امور را داراست ولي در هاله‌اي از استعاره و مثال و هنر گم شده است و محتاج‌مكاشفه دگر باره‌اي مي‌باشد. ولي اشكال اصلي اين مسئله در بوبر به نظر ما يك‌اشكال كاملاً ديني و معرفتي است زيرا از منظر دين و معرفت، شاعرانه سخن‌گفتن دال بر مسئله‌اي ذاتي در گوينده است.

بوبر يك متفكّرِ مؤمن يهود است و بدين لحاظ انساني منحصربفرد مي‌باشدكه به ياري هنر و فلسفه و امانيزم اروپائي تلاش كرد كه دين موسي و شريعت او رااحياء كند. بدين لحاظ انساني قابل تأمل و بغايت ارزشمند است و مي‌توان او راصادقترين اگزيستانسياليت اروپا دانست كه جامعه‌اي بر همين اساس‌عرفاني‌اش در اورشليم پديد آورد كه نوعي سوسياليزم يهودي و

اخلاقي بود وجالب اينكه بيشترين مريدان و اعضاي اين جامعه مسلمانان فلسطيني بودند وبدين لحاظ اين جامعه كوچك چون خاري در چشم حكومت اسرائيل بود.

مسئله ديني- معرفتي در انديشه بوبر مربوط به يهوديت است كه هنوز هم"يهوه" (خداوند يكتا) را در قلمرو و متافيزيك مي‌خواهد و حضور او را در رابطه‌من- توئي جستجو نمي‌كند و درست به همين دليل "او"ي انديشه بوبر كه قرار بودناجي و حافظ و روح رابطه من- تو باشد دشمن و شيطان رابطه از آب درآمد. اين‌معضله فقط در اسلام و عرفان اماميه است كه قابل فهم و حل مي‌باشد. بهر حال‌انديشه بوبر نزديكترين حد انديشه معنوي اروپاي مدرن به اسلام و عرفان شيعي‌مي‌باشد همانطور كه كلاً اگزيستانسياليزم نيز همينگونه است و اين همان علت‌علاقه شديد عارفان معاصر و جهان اسلام مثل اقبال لاهوري و دكتر شريعتي، به‌متفكراني چون كي يركه گارد و نيچه و هايدگر مي‌باشد. ولي متأسفانه بوبر هنوزدر جهان اسلام شناخته نشده است و ما اميدواريم كه بدين طريق نخستين گام رابرداشته باشيم كه اين خود تلاشي در جهت برقراري رابطه‌اي بر حق بين من‌-توي اسلامي- اروپائي است. و اين تلاشي براي به "ميان" آوردن "يهوه" (خداي‌يهود و مسيحي) مي‌باشد. يهوه چون به ميان آيد همان الله است، هو!

۳- سير پيدايش من- تو- او

هويّت:

هويّت محصول رابطه است و هر رابطه‌اي با نگاهي آغاز مي‌شود. اما نگاه نيزخود معلول نياز است و اساسي‌ترين نيازي كه انساني را به ديگري مربوطمي‌سازد همان نياز به هويّت و احساس وجود است. اما نگاه تنها آغاز كننده يك‌رابطه نيست بلكه تعيين‌كننده سرنوشت رابطه نيز مي‌باشد.

اگر هدف از برقراري يك رابطه، كسب احساس وجود و هويّت است آنچه كه‌چنين هدفي را ممكن مي‌سازد نوع نگاه و نيّتي است كه در پشت هر نگاهي‌پنهان است يعني اينكه من ديگري را به چه نيّتي مي‌نگرم؟ و اينگونه است كه‌نوع رابطه و نتيجه حاصله از آن نيز معين مي‌گردد.

زيرا اگر رابطه تنها راه دست يافتن به هويّت است پس وجود ارتباطات‌گسترده و جهاني بشر امروز بايد چنين رشد و هويّتي را براي بشر پديد آورده‌باشد. فقدان چنين هويّتي ما را مواجه با اين پرسش مي‌كند كه چرا؟

گويي تنها رابطه محض با ديگري كفاف چنين هويّت‌سازي را نمي‌كند بلكه‌نوع و نيّت رابطه نيز در ايجاد اين هويّت و رشد اهميتي تعيين كننده دارد.

همانطور كه گفته شد رابطه حاصل نگاه است اما هميشه دو نوع نگاه با دونيّت متفاوت وجود دارد:

نگاه ابزاري و شهواني به ديگري و نگاه غير ابزاري به ديگري.

نگاه هم سرنوشتي به ديگري و نگاه هم بازي به ديگري.

"من" در رابطه با "تو" در جستجوي فردي است كه "من" را در بازيهاي زندگي‌و هوسهاي بي پايان همراهي كند و يا اينكه در جستجوي فردي است كه‌سرنوشتش را با وي پيوند زند. در چنين تفاوتي از نگاه و رابطه است كه نتيجه‌رابطه يا هويّت زايي است و يا احساس پوچي. رابطه‌اي كه به "من" هويّت‌مي‌بخشد و رابطه‌اي كه "من" را پوچ مي‌كند.

اما بشر موجودي نيازمند است. وجود نيازهاي غريزي (شكمي و زير شكمي)و نفساني به او اجازه نمي‌دهد كه ديگري را غير ابزاري بنگرد. نگاهي كه در فطرت‌و جوهره بشري به عنوان حيواني دو پا، وجود دارد نگاهي است ابزاري وبازيگرانه، زيرا غرايز و نفسانيّت بشر تنها درصدد ارضاء و عيش نفس خودمي‌باشد و چنين‌طلبي نمي‌تواند نگاهي دگر را براي بشر حاصل كند.

پس هنگامي كه سخن از نگاه و رابطه‌اي غير ابزاري و هم سرنوشتي مي‌كنيم‌اين نگاه حاصل تلاش و جهاد نفساني است و در واقع اجر جهاد نفساني است كه‌فردي با خود مي‌كند.

به ميزاني كه فردي بر نفسانيّت خود غلبه مي‌كند و آن را مهار مي‌كند خواهدتوانست به ديگري به عنوان يك انسان و يك هم سرنوشت بنگرد در غير اين‌صورت حتي عاطفي‌ترين و معنوي‌ترين روابط بين من- تو، تنها فرم‌هاي‌پيچيده‌تري از رابطه و نگاه ابزاري و بازيچه‌ايي است.

بشري كه خود و زندگي خود را بازي بيش نمي‌داند و تنها در زندگي در فكربازيهاي متنوع‌تر و هيجان انگيزتري است چگونه مي‌تواند به ديگري به گونه‌اي‌دگر بنگرد و بينديشد. براي چنين بشري همه مردم در خدمت بازي هستند.اينان حتّي خداوند را نيز بازيگري قهّار مي‌دانند، بازيگري كه بشر را تنها براي‌بازي، خلق كرده است و با همين تصوّر تمام زندگيشان تنها صرف بازي با مردم ودر واقع بازي با خود و سرنوشت خود است. اينان سرنوشت را كه همان اراده الهي‌است بازي مي‌يابند و چگونه حاصل چنين بازيگري براي چنين بشري هويّت‌يعني ثبات و بيتايي خواهد بود؟ او بشري است كه در تمام طول زندگيش دربازي با ديگران و با خود غرق خواهد شد و اين غرق شده‌گي همان گم شده‌گي وپوچي است. تنها در ايمان به وجود خداوند و حيات پس از مرگ و اينكه حيات‌دنيوي، حياتي بر بازي نمي‌باشد و خداوند در خلقت بشر، نيّت بازي نداشته‌است بلكه انسان را با نيّتي جدي آفريده، مي‌توان به خود و ديگري نگاه غيرابزاري داشت و تمامي حيات دنيا را تنها صرف ارضاى هوسها و عياشيها نكرد.چنين انساني به ميزاني كه بر بازيگري و هوسبازي نفس خود به واسطه تقوا وخويشتن داري، غلبه مي‌كند خواهد توانست روز به روز جدي‌تر و جدي‌تر شود ودر نتيجه روابطش با ديگري بر جديّتي بنا نهاده شود، كه بروز اين جديّت در هررابطه همانا مسئوليت در قبال آن رابطه مي‌باشد.

مسئوليت‌پذيري در هر رابطه‌اي و جديّت در اين مسئوليت‌پذيري ووفاداري به آن رابطه، اجازه بروز بازيگري نفس را نخواهد داد و اين رابطه رابسوي هم سرنوشتي خواهد راند و در چنين رابطه‌ايي است كه هويّت و شخصيت‌حاصل مي‌شود.

من- تو

همانطور كه گفته شد رابطه بين دو بشر به دليل وجود نفسانيّت و غرايزموجود در هر بشري، ابتدا رابطه‌اي ابزاري است و هر رابطه‌ايي با نياز آغازمي‌شود: نيازهاي مادي و نيازهاي عاطفي! و به ميزاني كه اين نيازهاي مادي وعاطفي توسط ديگري ارضا شد رابطه شديدتر و عميق‌تر مي‌شود. در واقع شدت‌و عمق هر رابطه، همان شدت و عمق رضايت نفساني است كه براي طرفين‌حاصل شده است. پس در هر رابطه‌اي ديگري وظيفه‌ايي جز خدمت كردن به‌نفس طرف مقابل را ندارد و بدينگونه طرفين رابطه مبدل به عينيت مادي نفس‌يكديگر مي‌شوند.

"من" در هر رابطه‌اي همان تن است با نيازهاي بي شمار مادي و عاطفي و "تو"نيز ابزار نفساني براي "من" است و اين ابزاريّت در هر درجه و شدتي كه باشد "تو"را مبدّل به ماديّت نفس "من" مي‌كند.

"من" به عنوان تن و "تو" به عنوان نفس من.

و چون هيچگاه يك "تو" به تنهايي نمي‌تواند تمامي نيازهاي مادي و عاطفي"من" را برآورده كند پس هر "مني" نيازمند "تو"هاي زيادي است. هر "تو" وظيفه‌دارد طبقه‌ايي از نفس و درجه‌ايي از آن را ارضا كند و به تعداد اين "تو"هاي متنوع"من" هر فردي نيز جلوه‌هاي متنوعي از "منيّت" را بروز مي‌دهد. پس "من" هرفردي مجموعه پريشاني از من‌هاي كوچكتر است كه تعداد اين من‌هاي كوچكتركه تشكيل‌دهنده من كلي فرد مي‌باشند همان تعداد آدم‌هاي كل زندگي فرداست و هر

فردي به‌طور آگاه و ناآگاه در تلاش است تا تمامي آدم‌هاي كل زندگيش‌را از گذشته تاكنون در خودش بطريقي هم آهنگ و متحد سازد تا بتواند از حل‌كردن آنها در همديگر و در درون خودش يك من واحده بيافريند تا بتواند به خودبگويد "اين من هستم".

اين توهاي متنوع در درجه اول فاميل و قوم و سپس كل اهالي شهر و ملت ونهايتاً كل مردمان زمين را شامل مي‌شود. هر "توئي" كه مخاطب كلام و انديشه ويا احساس "من" قرار مي‌گيرد و قرار است نيازي از مرا برآورده كند پديد آورنده‌معنايي از "من" است.

حاصل چنين رابطه‌ايي كه بر اساس رضايت نفساني حاصل شده استچيزي جز منيّت در طرفين رابطه نمي‌باشد و به درجه و عمقي كه نفسانيّت فرددر رابطه‌ايي شديدتر ارضا مي‌شود در همان رابطه و در مقابل همان "تو" منيّتي‌شديدتر مي‌يابد.

بر اساس توضيحات داده شده شديدترين و عميق‌ترين رابطه من- تو درزناشويي است كه ايجاد مي‌شود و بر اساس اينكه بيشترين رضايت نفساني درتمامي ابعاد مادي و عاطفي در اين رابطه است كه ايجاد مي‌شود، منيّت حاصل ازاين رابطه شديدترين منيّت براي هر فرد است. كافي است براي روشن شدن‌مطلب كمي احساس منيّت و تكبر خود را در قبال همسرتان با احساس منيّت وتكبر در مقابل ديگران مقايسه كنيد و اگر همسري نداريد احساس منيّت و تكبرخود را در قبال نزديك‌ترين دوست خود كه بي شك شديدترين رضايت نفساني‌را براي شما حاصل مي‌كند و بيشترين نياز را در شما برآورده مي‌كند با روابطديگرتان مقايسه كنيد.

اگر هميشه روابط زناشويي و رابطه با نزديك‌ترين دوست در معرض كينه‌ها وبغض هاست به سبب توقعات و منيّتي است كه در اين روابط براي طرفين حاصل‌شده است. هر چند رابطه من- تو سست‌تر و سطحي‌تر باشد دشمني حاصل از آن‌نيز كمتر محتمل است. اگر هميشه تنفر را از عشق مي‌دانند به همين سبب است.بدون شك زن و مردي كه به واسطه نيازهاي عاطفي بهم پيوند خورده‌اند طبقات‌عميق‌تري از نفس يكديگر را ارضا مي‌كنند و به شدت و عمق اين رضايت، منيّت‌حاصل در عاشق و معشوق نيز بسيار شديدتر است و اين رابطه در معرض‌خطرات بيشتري است تا رابطه‌ايي كه تنها بر اساس نيازهاي مادي باشد.

هر چه نيازي روحي‌تر و عاطفي‌تر باشد يعني معنوي‌تر است و در نتيجه‌اختصاصي‌تر مي‌شود مثلاً گرسنگي را به عنوان يك نياز مادي "من"، هر "توئي"مي‌تواند برطرف سازد اما نيازهاي روحي و عاطفي "من" را تنها افرادي خاص‌مي‌توانند ارضا كنند پس هر چه نياز "من" معنوي‌تر مي‌شود "تو" از عموميّت‌بسوي خصوصيت پيش مي‌رود و اين روند روابط بشري است.

آنچه كه هر رابطه‌اي را تهديد مي‌كند توقعات و منيّت‌ها و كبرهايي است كه‌من- تو در قبال يكديگر پيدا مي‌كنند. و پيدايش اين تكبر و توقع در اختيار من‌تو نمي‌باشد. چه بسا خود آنان نيز از اين توقعات و غرور در قبال يكديگر دررنجند اما به دليل همان رضايت نفساني كه "تو" باعث آن است و علت مادي آن،نفس "من" روز به روز پروارتر مي‌گردد.

نفس هر انساني چيست؟

نفس همان "خوديّت" فرداست و تن نيز در خدمت نفس انسان قرار دارد.پروار شدن نفس "من" توسط "تو"، نميتواند تكبر ايجاد نكند اين از اراده بشريخارج است و جزو قوانين خلقت ميباشد. پس هر رابطهاي بين من. تو به ميزانرضايت نفساني و به شدت و عمق آن، در معرض نابودي ميباشد زيرا منيّتحاصل از چنين رابطهايي تهديدي است بر اين نابودي.

و چون زن و شوهر بيشترين و شديدترين و عميقترين نيازهاي نفسانييكديگر را اعم از مادي و عاطفي، راضي ميسازند در قبال يكديگر بيشترينمنيّت را مييابند و اين رابطه هميشه در خطر نابودي است. پس بايد چه كرد؟

هر بشري به واسطه حواس پنجگانه خود با جهان بيرون ارتباط برقرارميكند و با اين حواس جهان بيرون را به درون خود وارد ميسازد. شدّت، عمق وسطحي كه از اين جهان به فرد وارد ميشود بسته به شدّت، عمق و سطحارتباطي است كه حواس او با جهان برقرار ميكند و بدينگونه جهان درون فردپديد ميآيد. كه نام اين جهان "من" است. مني كه حاصل رابطه فرد با جهان استو به اندازه همان جهان خصوصي ميتواند عميق، شديد و وسيع و يا سطحي،ضعيف و كوچك باشد. اين روند شكلگيري "من" هر انساني است پس با كميدقت در خواهيم يافت كه "من" هيچ وجود حقيقي ندارد و از غيرهايي كه بهواسطه ادراك و حواس دريافت ميكند تشكيل شده است. هر "مني" توهاياانباشته شده در فرد است. و خود "من" به خودي خود موجود نميباشد و يكفرض و دروغ است. به همين دليل منيّت و تكبر برخاسته از "من" يك دروغاست، دروغي كه در سير زندگي فرد، با شكستها عيان و عيانتر ميگردد و اينهمان احساس پوچي است كه در فرد ايجاد ميشود. "من" حقيقي اسم ذات هربشري است كه همان خداست. و ما هوّيتيابي را دست يافتن به ذات ميدانيم.در چنين دست يافتني است كه فرد داراي "من" حقيقي ميشود كه اين مقامانسان كامل است.

هر آنچه كه در "من" بشر موجود است مانند تن، نام، عواطف و باورها، آرزوها،تيترهاي اجتماعي.... مادريّت، پدريّت، همسريّت و... همه غيرخداست و آنچه كهدر اواخر زندگي اتفاق ميافتد حذف "تو" ميباشد و در چنين كاهشي از "تو" اين"من" است كه شكسته ميشود تا به حقيقت واقعي خود كه همان "هيچي" استدست يابد. اين هيچي، همسايه خداست.

هر آنچه كه در خارج "من" وجود دارد براي بشر ميتواند "تو" باشد.

و اين "تو" لزوماً بشر نيست بلكه طبيعت، جمادات، حيوانات، گياهان ومصنوعات و....همه ميتوانند در جايگاه "تو" باشند و همانطور كه گفتم آنچه كهرابطه بين من و تو را عمق ميبخشد عمق جهاني است كه "من" ناميده شده استكه اين خود برخاسته از عمق نگاهي است كه بشر به خود و ديگري دارد. انسان بهميزاني كه به زندگي و تن و احساسات و افكار و اميال خود مياانديشد و در قبالزندگيش احساس مسئوليت ميكند و لحظات آن را به بازي و وقت گذرانينميگذراند و بلكه همه ساعات و لحظات عمرش را عزيز ميداند و مغتنمميشمارد، ميتواند عميق باشد. اين عمق در دو سو عمل ميكند هم جهاندرون فرد را كه از غرايز، احساسات، افكار، اميال، آرزوها و.... تشكيل شده عميق ووسيع ميكند و به ميزان اين عمق و وسعت، او از جهان بيرون عمق و وسعتبيشتري دريافت ميكند و به واسطه حواس خود آن را به جهان درونياش، واردميسازد و اين جريان پيشرونده براي عميق و وسيعسازي "من" هر انساني است.

هر "مني" با مخاطب قرار دادن "تو" قسمتي از جهان درون خود را در "تو"مخاطب قرار مي‌دهد. جهان كودكانه، جهان بازيگرانه، جهان عاشقانه، جهان‌انديشمندانه، جهان عارفانه، جهان زنانه، جهان مردانه و..... بسته به اينكه كدام‌جهان "من" در "تو" مخاطب قرار گرفته پس شكل و نوع و حس و فكر و روند رابطه‌معين مي‌شود.

براي دريافت و فهم اين مطالب كافي است كمي از بيرون به روابطتان با"توها" بنگريد: رابطه با همسر، رابطه با فرزند، رابطه با دوست، رابطه با همكار،رابطه با والدين و.... در هركدام از اين روابط بخشي از جهان "من" است كه به فعل‌و ظهور و بروز در مي‌آيد و اين "تو" است كه باعث چنين ظهور و بروزي مي‌شود.به‌طور مثال: در روبرو شدن با يك كودك به عنوان "تو"، جهان كودكانه "من" بارزمي‌شود وفرد به ناگاه اعمال و رفتاري كودكانه از خود بروز مي‌دهد يا در روبروشدن با معشوق به عنوان "تو" جهان عاشقانه "من" بارز مي‌شود و فرد به ناگاه‌اعمال و رفتاري عاشقانه از خود بروز مي‌دهد يا در روبرو شدن با يك دوست و هم‌فكر به عنوان "تو" جهان انديشمندانه "من" بارز مي‌شود و فرد به ناگاه اعمال ورفتاري انديشمندانه از خود بروز مي‌دهد و الي آخر و اين روند روابط بشري‌است. پس هر "توئي" جلوه‌اي از جهان "من" بشر است.

اگر ما نوع نگاه را در رابطه بين من- تو تعيين كننده سرنوشت رابطه دانستيم،اين نوع نگاه به "تو" برخاسته از نوع نگاه فرد به "من" خود است. انسان به ميزاني‌كه به خود مي‌نگرد و مي‌انديشد و تمامي جهان‌هاي درون خود را مي‌كاود و در آن‌تعمق مي‌كند مي‌تواند نگاهي عميق و جدي و غير ابزاري به "تو" داشته باشد.

پس نگاه غير ابزاري و هم سرنوشتي حاصل معرفتي است كه هر فرد نسبت‌به خود دارد. معرفت نفس به "من" بشر عمق مي‌بخشد و جهان درون فرد راوسيع مي‌سازد و اين عمق و وسعت رابطه را بسوي هم سرنوشتي پيش مي‌برد.

"من" هر بشري همان جايگاه يگانه‌سازي ماده و معناست. سالهاست كه‌فلاسفه در تلاش بودند فلسفه‌اي تبيين كنند كه گوياي وحدت جهان باشد.پوزيتيويسم مي‌گويد چيزي جز پديده‌ها نيست و ايده آليسم مي‌گويد چيزي جزايده‌ها وجود ندارد. نه در پوزيتيويسم و نه در ايده‌آليسم جايي براي هستي وانتخاب و اراده يافت نمي‌شود. تنها در "من" بشر است كه پديده‌ها و ايده‌ها به‌وحدت مي‌رسند و جهان پاره پاره به يگانگي خواهد رسيد.

اما سؤال اين است كه چگونه مي‌توان رابطه من- تو را عمق و وسعت بخشيد؟اين عمق و وسعت در اختيار "من" است. هر بشري مختار است كه در ارتباطي كه‌با "تو" برقرار مي‌كند يك جهان و يا جهانهاي بيشتري از من خود را وارد سازد.

به‌طور مثال مادر به عنوان "من" در ارتباط با كودكش به عنوان "تو" عموماًتنها جهان كودكانه "من" را وارد رابطه مي‌كند اما به ميزاني كه مادر علاوه برجهان كودكانه، جهان فكر، جهان محبت، جهان مذهب،....."من" خود را نيز به‌رابطه بكشاند رابطه را عميق و وسيع ساخته است و رابطه را از سطحي بودن‌خارج كرده و عمق داده است.

به ميزاني كه مادر هستي بيشتري از خود را وارد رابطه مي‌كند هستي‌بيشتري نيز دريافت خواهد كرد و رابطه از بازيگري به جديّت مبدل مي‌شود.

حال اگر فردي تماميّت جهانهاي "من" را وارد رابطه با "تو" كند يعني تماميّت‌هستي‌اش را به رابطه وارد ساخته است و در نتيجه تماميّت هستي و وجود را نيزاز اين رابطه دريافت خواهد كرد كه اين همان رابطه مريد با مراد خود است. مريدبه

ميزاني كه تمامي جنبه‌هاي وجودش را در ميان رابطه با مراد خود مي‌گذاردمي‌تواند رابطه‌ايي هويّت دار براي خود ايجاد كند.

همانطور كه در ابتداي مطلبِ گفته شد آنچه رابطه من- تو را بسوي نابودي‌سوق مي‌دهد همانا تكبرها و توقعاتي است كه در رابطه پديد مي‌آيد. هرگاه "من"،"تو" را ابزاري براي ارضاي هوسهاي خود بيابد و "تو" به اين بازيچه گري تن ندهدرابطه بسوي نابودي مي‌رود. امّا اگر من- تو رابطه‌ايي همه جانبه و چند سويه بايكديگر داشته باشند ابزارنگري در رابطه كم‌رنگ و كم رنگ‌تر مي‌شود و بسوي‌هم سرنوشتي پيش خواهد رفت. زيرا "من"، "تو" را در تمامي جهانهايش شريك‌كرده است، شراكتي همه جانبه و بدينگونه جلوي تمامي بازيهاي نفس خود راگرفته است و نفس خود را در زنجير كرده است. رابطه‌ايي كه با تكبر و منيّتي‌نخواهد گسست.

زيرا "من" چنان خود را به تو پيوند زده است كه ديگر اجازه بازيگري وهوسبازي به نفس خود نمي‌دهد و اين همان رابطه‌ايي است كه هويّت زاست.زيرا در اين رابطه كبرها و منيّت‌ها از ميان مي‌رود و "تو" همان آيينه‌ايي است كه‌تماميّت هستي "من" را به "من" باز مي‌گرداند و "من" را توانا مي‌كند تا از آن‌برخوردار باشد.

"من" به تنهايي و به خودي خود موجودي مهر و موم شده است و نمي‌تواند ازوجود و هستي خود برخوردار باشد. تنها در ارتباط با "تو" است كه جنبه‌ها وجهانهاي موجود در "من" كه وجود و هستي "من" را تشكيل مي‌دهد بارز و عيان‌مي‌گردد و در اين عيان شده‌گي "من" خواهد توانست از آن برخوردار شود.

همانطور كه گفته شد "تو" لزوماً بشر نيست بلكه كل جهان هستي با تمامي‌مخلوقاتش در زمره "تو" براي بشر است اما چون انسان اشد مخلوقات است پس‌در رابطه با يك انسان، ظهور و بروز و دست يافتن به وجود بسيار شديدتر وعميق‌تر خواهد بود تا مثلاً در رابطه با يك حيوان يا گياه يا روياها و ذهنيات فرد.

كه البته خداي ذهني در هر بشري يكي از اين "تو" هاست. ما رابطه بين دوبشر را هويّت زاترين و هستي بخش‌ترين رابطه مي‌دانيم. رابطه با خداي ذهني‌نمي‌تواند اين هويّت زايي را ايجاد كند و اگر در عرفان اسلامي بارها تأكيد شده‌است كه بي امام كافر است تنها به واسطه تأكيد بر رابطه دو انسان است و خطبطلان كشيدن بر خداي ذهني بشر است. خدايي كه فرد مي‌تواند به‌واسطه آن‌بسياري از جنبه‌هاي دروني خود را پنهان سازد و خود را بفريبد.

آنچه كه من- تو مطرح شده از سوي ما را با من- توي يركه‌گارد و بوبر متفاوت‌مي‌كند اين است كه آنان خداي ذهني خود را برترين "تو" براي "من" مي‌دانند اماما به عنوان مسلمان شيعه معتقديم كه از ميان تمامي "توهاي" جهان هستي،انسان بهترين "تو" براي "من" است و باز از ميان بشرها يك انسان مؤمن و نهايتاًامام بهترين "تو" براي "من" است و اين بدان معناست كه تنها در رابطه با انسان‌دگر است كه "من" با تمامي جهانهاي موجود در خود روبرو مي‌گردد كه اين آغازخودشناسي براي "من" است.

اما بدون شك صداقت در رابطه همان اصلي است كه راه شناخت را به واسطه"تو" ممكن مي‌سازد.

من- تو- او

بهر حال رابطه من- تو به دليل توقعات و تكبّرها هميشه در خطر نابودياست و همين خطر، طرفين رابطه را لاجرم بسوي فرد سومي هدايت ميكند.

البته قبل از آنكه رابطه من- تو آگاهانه و عمداً بسوي نفر سوم كه همان "او"است كشيده شود چنين اوئي در هر رابطه من- تو حضوري فعال دارد كه عموماًدخالتي واضح و مستقيم در رابطه من- تو ندارد ولي جنبهايي از روح رابطه استو چه بسا "او"هاي بسياري در رابطه واحدي حضوري غيبي دارند. مثلاً در يكرابطه زناشويي چندين "او" بصورت عناصر غيبي فعاليت دارند: افراد فاميلطرفين، دوستان، همكاران، همفكران، مشاوران علمي و طبي و امثالهم. كه گاهوجود يكي از اين "او"ها بسيار شديدتر و عميقتر و همه جانبهتر بهطور مستقيم ويا غير مستقيم شبانه روز و بهطور آگاه و ناآگاه در رابطه اثر ميگذارد.

در واقع تمامي "او"هاي يك رابطه، متحداً همان روح تشكيلدهنده رابطهميباشند و فرمان دهندگان و القا كنندگان كليه مسائل آن رابطهاند بطريقگوناگون و هر رابطهايي بين من- تو بدون اين "او"ها معنا و انگيزهايي ندارد.

پس رابطه من- تو در آغاز تحت فرمان دهي "او"هاي غيبي است. "او" هايي كههم خود باعث بوجود آمدن رابطه بين من- تو شدهاند و با القائات خود اين رابطهرا به سويي هدايت ميكنند و هم با توقعاتي كه در من- تو ايجاد ميكنند باعث بهبن بست كشيده شدن رابطه ميشوند و باز من- تو براي گريز از اين بن بست بايدبسوي "او"ها روند و از آنها طلب ياري كنند.

در هر رابطهايي چه در وضعيت صلح و چه جنگ، "او"ئي وجود دارد و هر چهرابطه مستمرتر و شديدتر ميشود اين "او"هاي غيبي عينيت مييابند كه البتهپس از آنكه تمامي اين عينيتهاي "او" امتحان شد لاجرم من- تو دست به دامانناپيداترين "او" كه همان خداست خواهند شد.

پس "من" هر بشري دو معنا و جلوه دارد كه علني ترينش "تو" است و از پسپرده "تو" به تدريج "او" آشكار ميشود. اين "او" در عين حال كه عينيترين ومتافيزيكيترين معناي "من" است در جهان بيرون هم بي نشانه و تجلّي نيستكه در درجاتش حضور دارد. كه كاملترين آن همان بشري است كه امام يا دوستكامل ناميده ميشود كه مد نظر عارفان است. ولي در سطوح نازلترش هم هموراه"او"ئي در بيرون وجود دارد كه براي انسان جاهل يك جاهل دگرست و برايانسان عارف يك عارف دگرست و براي انسان كامل، وجود امام است كه ظهورجمال خدا در عالم خاك است. بنابراين هر "مني" در جهان برون يك "توئي" داردو يك "اوئي". و نيز اينكه هر درجه و طبقهاي از "من" اندروني يك فرد هم يك "تو"و يك "او" در بيرون دارد. پس يك من واحده بشري ميتواند چندين "تو" و "او"داشته باشد و دارد.

اين را همه در زندگي خود تجربه كردهاند كه تمامي روابط فرديشان با هركسي هميشه به واسطه نفر سومي پديد آمده است كه اين نفر سوم لزوماً هيبتانساني ندارد بلكه شرايط و اتفاقها و....همه جلوههائي از ديگري است كه يك"من" را به "تو" مربوط ميكند. و اين نفر سوم به عنوان "او" از همان ابتدا روح رابطهمن- تو را در دست ميگيرد و به تدريج با ورود "او"هاي ديگر به رابطه اين روح ازيگانگي خارج و به كثرت مبتلا ميگردد و به ميزان كثرت اين "او"ها، القائات و مسائل متنوعتري در رابطه پديد ميآيد. مسائلي كه برانگيزاننده توقعات ومنيّتهاي متنوعتري در من- تو است.

تنها "من" عارف است كه در جهان برون يك "تو" و يك "او" دارد و داراي‌مثلثي واحد است و اين بياني از انسان كامل است. انساني كه به خودي خود يك‌مثلث كامل است و اين همان بيتائي و يگانگي و بي نيازي است.

ما "من" را تن و "تو" را نفس فرد دانستيم و "او" نيز روح فرد است. پس مثلث‌من- تو- او مثلث ذاتي در هر بشري است، تن- نفس- روح.

"من" همان خواسته‌ها و نيازهاي مادي و عاطفي تن است و "تو" نيز برآورنده‌اين نيازها كه در تمام نفس جاي مي‌گيرد و "او" نيز به عنوان روح رابطه هم آغازكننده و هم ادامه‌دهنده و هم پايان‌دهنده رابطه من- تو است. مثالهايي از "او"عبارتند: فاميل، دوستان، همكاران، همفكران، پزشكان، هنرپيشگان،هنرمندان، ورزشكاران و.... و تلويزيون و نيز حكومت.

هر من- توئي در آغاز رابطه گمان مي‌كنند كه رابطه را در كنترل و اختيار خوددارند اما پس از گذشت مدت كوتاهي در مي‌يابند كه "او"هاي غيبي در حال‌كنترل اين رابطه هستند كه البته امروزه مهمترين "او" تلويزيون است. سپس‌من- تو تلاش مي‌كنند كه اين "او"ها را از زندگي خود برانند تا خود اختيار رابطه رادر دست گيرند اما پس از مدتي تلاش، شكست خورده بر جاي مي‌مانند زيرا درمي‌يابند كه نمي‌توانند از پس اين "او"ها برآيند. آنان خود را بازيچه سرنوشتي‌مي‌يابند كه توسط "او"ها نگاشته شده است و آنان تنها بازيگران چنين نقشي‌مي‌باشند كه بي شك غايت و كمال اين "او" همان خداست.

پس ابتدا اوئي، مني را به توئي ارتباط مي‌دهد و پس از برقراري رابطه من- تو،با القائات گوناگون به اين دو انگيزه ادامه رابطه مي‌دهد و سپس با توقعاتي كه‌برايشان حاصل مي‌كند اين دو را به بن بست با يكديگر مي‌كشاند و بعد در انتظارمي‌نشيند تا من- تو خود براي ياري بسوي "او" گام بردارند. اوئي كه گاه سيماي‌خدايگونه دارد و گاه سيماي ابليسي. به همان شدت كه خواهان ارتباط "من" و"تو" است، با حضورش و با القائاتش باعث انفصال "من" از "تو" مي‌گردد.

اين قانون چنان بر تمامي روابط بشر حاكم است كه ديگر نمي‌توانيم آن راتحت عنوان مشكل خصوصي، بررسي كنيم. هنگامي كه كمي از بالا به صحنه‌بشريت مي‌نگريم در مي‌يابيم كه با قانوني از خلقت روبروئيم، قانوني كه به واسطه‌آن من، تو، او بهم مربوط مي‌شوند. قانوني در وراي اراده بشر و به همين دليل‌هيچ فردي نتوانسته بر اين قانون فائق آيد زيرا هميشه از پي جنگ‌هاي بيكراني‌كه براي بيرون راندن "او" انجام داده است به ناگاه دريافته كه خود نيز تا چه حد درتسلط "اوئي" دگر بوده است و به ناچار تسليم اين قانون شده است.

من- تو- او عينيت بيروني مثلث ذاتي بشر، تن، نفس، روح است. و به ميزاني‌كه من- تو- تسليم "او" مي‌گردند و دست از اثبات خود برمي‌دارند مي‌توانند به‌اوئيت ذات خود كه همان روح است دست يابند و اين همان دست يافتن به‌هويّت ذاتي است.

فهم اين قانون ازلي

در گفتن اين حقايق تنها مي‌توان بشري را نظاره كرد كه تماماً در جبر مي‌زيد.ديگران (پدر و مادر) سبب پيدايش او مي‌شوند و انگيزه زندگي را كه در روابطايجاد مي‌شود، به او مي‌دهند و سپس با دخالت‌هاي خود، تمامي روابط او را نابودمي‌كنند و

انگيزه زندگي را از او مي‌ستانند و با پوچ‌سازي، وي را آماده مردن‌مي‌سازند. ديگراني كه در نهايت يك نام كلي دارد: خداوند! وعده‌ايي هم آن راسرنوشت مي‌نامند. چرا؟

گويي تمامي زندگي و روابطش و تمامي پيروزيها و شكست‌هايش به اين‌دليل است كه "ديگري" را در زندگي‌اش بشناسد و تسليمش شود. زيرا به ميزاني‌كه حق ديگري را در زندگي نشناخت و به آن حرمت ننهاد و با آن مبارزه كردشكسته شد و شكست خورد و هنگامي كه حق ديگري را شناخت و تسليمش‌شد، پيروز گشت.

شكست و پيروزي هر "مني" همان ميزان شناخت حق "او" در زندگي است.اوئي كه در كل زندگي صورتهاي بشري متفاوتي دارد اما در نهايت و در هنگام‌پيري اين "او" جز خدا نامي ندارد.

هر بشري (من) در طول زندگيش با جدلهايي كه با ديگران (اوها) مي‌كند درصدد است تا منيّت و اراده خود را اثبات كند اما در پايان عمر بطرزي دردناكانه درمي‌يابد كه هميشه "او" پيروز شده است و حال ديگر نه مجالي و نه قدرتي براي‌مبارزه باقي مانده است. "مني" شكسته شده و پوچ شده كه جز نام خدا كلامي برزبان نمي‌راند.

در دوران كودكي تنها نيازهاي غريزي اوليه، كودك (من) را به مادر (تو)مربوط مي‌كند و سپس با رشد كودك و افزايش تقاضاهايش پدر نيز به رابطه‌كشيده مي‌شود. در عرصه نوجواني و جواني كه نفس در حال ظهور و بروز است‌والدين ديگر پاسخگوي نيازهاي جوان نمي‌باشند و وي براي ارضاي نيازهايش‌به بيرون از خانه مي‌رود تا با "تو"هاي ديگري آشنا شود.

هر رابطه‌اي با يك "تو" به منظور اثبات "من" صورت مي‌گيرد و هر چه اثبات"من" در رابطه با "تو" ناكام‌تر مي‌شود من-تو با اختيار و آگاهي بسوي "او" گام برمي‌دارند.

وجود "او" در زندگي بشر نشانگر دروغ بودن "من" است زيرا هر بشري‌موجوديتش را كه همان تن، عواطف، افكار، آرزوها و....است از "او"ها مي‌گيرد و به‌همين دليل اثبات منيّت با موجوديت "او" در تضاد قرار مي‌گيرد. بشر مي‌خواهداراده خود را اثبات كند و به خود بگويد:

"اين منم كه هستم" اما شكست هايش در طول زندگي كه به واسطه "او"هاايجاد مي‌شود وي را عليرغم اراده‌اش به سمت تأييد "او" مي‌كشاند گرچه‌بسياري تا به انتها دست از جدال با "او" برنمي دارند و به همين دليل در اين‌تلاش مذبوحانه براي اثبات "من" هلاك شده دنيا را ترك مي‌كنند.

تصديق حق "او" همان اعتراف بر دروغ بودن "من" است.

بشري كه فرضي بودن "من" را در طول زندگيش در يافته باشد ديگر غروري‌ندارد و بشري كه همچنان بخواهد اين فرض را اثبات كند جز استهلاك تن و روان‌براي خود حاصلي پديد نمي‌آورد.

اختيار انسان

انسان‌ها در كل زندگيشان در يك امر مختارند: اختيار در باب تسليم شدن ويا تسليم نشدن در قبال او! تمامي تفاوت انسان‌ها از همين اختيار بر مي‌آيد.

بشري كه در تجربه شكست‌هايش، تماميّت "من" خود را باطل مي‌كند و خودمختارانه تسليم "او" مي‌گردد و بشري كه تا به انتها دست از اين "من" بر نمي‌داردو هميشه در صدد اثبات آن است.

اما تسليم شدن در قبال او يعني چه؟

آيا به اين معناست كه "من" تمام زندگيش را بر عهده "او"ها كه نام كلي آن‌جامعه است بگذارد و از هر چه آرزو و اراده شخصي چشم بپوشد؟

اين صورتي كلي از بيان تسليم بودن در قبال او مي‌باشد. اما هميشه جامعه به‌عنوان يك "او" بسيار بزرگ در اوهاي كوچك خود نمايي مي‌كند.

پس براي نشان دادن اختيار انسان در زندگي خود، اختياري كه سرنوشت‌نهايي فرد را معين مي‌كند بيائيد از ابتدا آغاز كنيم:

"مني" با "توئي" آشنا مي‌شود. پس از گذشت مدت كوتاهي به سبب توقعات وتكبرها رابطه "من" با "تو" به بن بست كشيده مي‌شود. در اينجا هر كدام از طرفين‌رابطه در جستجوي "اوئي" برمي آيد تا بتواند با "او" راز دل گويد و حقي را كه دررابطه با "تو" پايمال شده است از "او" دريافت كند.

انتخاب "او" براي هر كدام از طرفين رابطه، انتخابي با اراده و اختيار است اين‌اولين "اوئي" است كه فرد با اختيار و انتخاب به سويش گام برمي دارد. اگر تولد ومرگ و تاريخ و وراثت و جامعه و طبيعت و نهايتاً خدا تنها جبر را به "من"مي‌نماياندند حال براي اولين بار اين "من" است كه با اختيار نه با جبر بسوي يك"او"ي برگزيده شده گام مي‌نهد.

اين گزينش با دو نيّت متفاوت مي‌تواند انجام شود. اگر طرفين رابطه نسبت‌به يكديگر احساس تعهد و مسئوليت مي‌كنند و رابطه ايي ماندگار و پايدار راخواهانند پس در صدد يافتن "او"ئي برمي‌آيند كه بتواند رابطه را از ورطه سقوطخارج كند و مستحكم سازد حتي اگر منيّت آنان به واسطه انتقادات "او" شكسته و خرد و له شود و هنگامي كه اين شكستن تكبر به واسطه "او" صورت مي‌گيرد روح‌تازه‌ايي به رابطه من. تو وارد مي‌شود و بار ديگر اين دو را بهم پيوند مي‌دهد.

اما اگر طرفين رابطه تنها در صدد اثبات منيّت خود باشند بدنبال "او"ئي‌خواهند رفت كه با گفته‌هايش اين منيّت و تكبر را بپروراند و در چنين پروراندني‌است كه طرف ديگر رابطه محكوم و مطرود اعلام مي‌شود.

البته هر راز دل گويي باعث گشايشي در رابطه من و تو مي‌شود اما اين‌گشايش مدتي طول نمي‌كشد زيرا "او" با چاق كردن منيّت فرد، رابطه را بيشتربسوي نابودي سوق داده است.

بنابراين احساس مسئوليت من در قبال تو و فقدان چنين مسئوليتي، دوانتخاب متفاوت و با دو نيّت متفاوت را از "او" ايجاد مي‌كند. و در چنين اختياري‌است كه بشر سرنوشت زندگي خود را در دست مي‌گيرد. بشري كه تداوم رابطه‌من- تو را خواهان باشد تسليم "او" خواهد شد و در اين تسليميّت روزبروز منيّت اوشكسته‌تر مي‌شود و اين همان شكسته شدن جنگ و جدالهاست. اما بشري كه‌خواهان اثبات منيّت خود است حتي به قيمت به پايان رسيدن رابطه، نه‌مسئوليتي در قبال آن رابطه دارد و نه خواهان تداوم رابطه است. بلكه فقطخواهان تداوم منيّت و غرور خويش است به همين دليل تنها در جستجوي"اوئي" است كه اين منيّت را برايش اثبات كند و طرف ديگر رابطه را محكوم كند. ودر اين صورت اين "او" خود مبدّل به توئي دگر براي "من" مي‌شود.

"توئي" در خدمت ارضاي نفسانيّت "من" و اگر چنين نكرد بدنبال اوئي دگرروان خواهد شد. عاقبت چنين فردي تكبر فزاينده و تنهايي فزاينده است.تنهايي كه جز استهلاك روح و روان و تن برايش ارمغاني ندارد. زيرا در حقيقت‌چنين فردي باز هم خود را برگزيده است و "توئي" جديد براي خود آفريده است.چنين انساني هرگز "اوئي" ندارد يعني هرگز هويّتي ندارد.

البته سير به پايان رسيدن يك رابطه و آغاز يك رابطه دگر، سيري پيچيده‌است. هنگامي كه اوئي وارد رابطه من- تو مي‌شود با توجه به نيّت طرفين مي‌تواندتداوم بخش رابطه يا پايان‌دهنده رابطه باشد. اگر حالت دوم را در نظر بگيريم‌پس از گذشت مدت كوتاهي رابطه من- تو به فراق و جدايي كشيده مي‌شود و چه‌بسا "او" در مقام "تو" براي "من" قرار مي‌گيرد. به ميزاني كه "من" از "تو" فاصله‌مي‌گيرد و به "او" نزديك مي‌شود جاي من، تو، او عوض خواهد شد و "او"، "توئي"دگر خواهد شد. اين جابجايي هميشه و در همه حال در روابط بشري حضور دارد.بنابراين هنگامي كه ما از من، تو، او صحبت مي‌كنيم اين وضعيت‌ها در كل زندگي‌بشر ثابت و پايدار نمي‌باشد.

به‌طور مثال فردي كه در محل كارش حضور دارد در آن زمان و شرايط رابطه‌آن فرد با رئيسش يك رابطه من- توئي است و همسرش در خانه نقش "او" را براي‌اين رابطه بازي مي‌كند و هنگامي كه اين فرد پا به خانه‌اش مي‌گذارد، "من" فرددر مقابل "تو"ي همسر قرار مي‌گيرد و رئيس اداره "او" مي‌شود.

اين جابجائي به كرات در روابط بشري اتفاق مي‌افتد. اما بهر حال هر مني،تويي دارد و اين من- تو نيز در هر حال اوهائي دارند. اين قانوني ثابت است.

مسئوليت چيست؟

پس حال كه مسئوليت و وفا در رابطه است كه منجر به انتخاب دو "اوئي"متفاوت و در نتيجه دو سرنوشت متفاوت مي‌شود، بايد پرسيد آنچه كه مسئوليت‌ناميده مي‌شود كه چيزي جز مسئول بودن در رابطه نيست، چيست؟

انسان ذاتاً مسئول نيست و به آساني مي‌تواند خودش را از هر مسئوليتي مبراسازد. مسئول نبودن در رابطه بي نهايت دليل دارد و بلكه اين مسئوليت است كه‌دليل مي‌خواهد، دليلي كه اصلاً نمي‌تواند مادي و منطقي باشد.

كسي كه مخلوق و مفعول و معلول است چه مسئوليتي مي‌تواند داشته باشد؟تمامي مسئوليت بر عهده چيزهايي بنام جامعه، تاريخ، وراثت، طبيعت، و نهايتاًخداست. ولي با همه اينها يك نيروي ذاتي ديگري در انسان حضور دارد كه او رابطرز جادوئي به سمت احساس مسئوليت مي‌برد كه لااقل خود را مسئول‌خودش بداند.

آنچه كه احساس مسئوليت ناميده مي‌شود دقيقاً همان احساس وجود استيعني انساني كه خود را علت و خالق خود مي‌خواهد كه همين فكر يا احساس درنفس خودش به همان شدت كه بشري را به گرداب رابطه سوق مي‌دهد از اين‌گرداب بيزار مي‌كند و فرد تلاش مي‌كند در وراي اين رابطه‌ها، وجودي مستقل وخود كفا براي خود بيابد و بيافريند و از پس تمامي اين روابط بشري به يك رابطه‌غيبي و متافيزيكي دست يابد كه همان رابطه با خداست.

اما پذيرش مسئوليت در يك رابطه به اين معناست كه فرد همه خطاها وگناهان رخ داده در رابطه را به گردن گيرد. چنين پذيرشي از طرف هر فردي دررابطه من- تو با عث تواضع و خود شكني مي‌شود و فرد را روز بروز تسليم‌ترمي‌كند. اين همان گناه‌پذيري است پس اگر به‌طور ساده‌تر بخواهيم سير هويّت‌دار شدن بشري را بيان كنيم بايد بگوئيم هر بشري به ميزاني كه با مسئوليت‌است گناه‌پذير است و به ميزاني كه گناه‌پذير است باوفاست و چنين وفائي او را به‌سمت فرد سومي هدايت مي‌كند تا رابطه من- تو را برايش حفظ كند، حتي اگرتمامي گناهها و خطاها به گردنش بيفتد. و چنين فردي در حال رشد است و درنهايت به آن هويّت ذاتي كه همان اوئيت ذات كه همان روح ذات كه همان‌خدائيت ذات است دست خواهد يافت و داراي **persone** و شخصيت خواهدشد.

زيرا چنين فرد گناه‌پذير و خطاپذيري در پايان تمامي روابطش نمي‌تواند باپنهاني‌ترين "او" كه همان خداست روبرو نگردد. اين "خدا" همان وجدان بيدارشده است.

ذات من- تو- او (جايگاه فرد در مثلث)

"من" هر انساني متشكل از غيرهاي انباشته شده است و در هر رابطه من‌توئي كه فرد برقرار مي‌سازد يكي از اين غيرها فعال مي‌شود و در آئينه "تو" آشكارمي‌گردد و نابودي و پايان هر رابطه من- تويي براي فرد به منزله آشكاري دروغ‌بودن "من" مي‌باشد.

طبق مطالب مذكور "من" به خودي خود وجود ندارد و تنها فرضيه و دروغي‌است كه به‌واسطه "توها" ايجاد شده است: والدين، دوستان، فاميل، وراثت،جامعه، حكومت و تاريخ و....

شكست هر رابطه من- تو به منزله آشكاري چنين دروغي مي‌باشد. در واقع به‌ميزاني كه در رابطه من- توئي، فرد "من" خود را حقيقي و واقعي مي‌پندارد و براثبات اين حقيقت اصرار مي‌ورزد رابطه‌اش را با "تو" از دست مي‌دهد. شكست دراين رابطه، اخطاري است براي فرد تا دروغ بودن "من" را بياد آورد و دست از اين‌تلاش دروغين بردارد.

بنابراين سير زندگي بشر و روابط بشري همان سير آشكاري اين دروغ است وبه همين دليل در احساس بشري اين شكست و پوچي است كه دريافت مي‌شود.

انسان يا جبراً و يا با اختيار در وادي خودشناسي، دروغ بودن "من" را باورمي‌كند و در سير چنين باوري، توها به عنوان نمادهاي بيرون "من" از زندگي فردحذف مي‌گردند و منيّتي در فرد احساس مي‌شود كه فوق جهاني و فوق غريزي وفوق مادي است، منيّتي كه ديگر از غير نمي‌باشد كه ما اين منيّت را همان هويت‌ذاتي و او مي‌دانيم.

ذات "من" هر بشري يعني خود خود انسان همان اوست يعني همان هوست‌يعني همان خداست و چون "تو" نيز معلول "من" است پس ذات هر من- توئي،اوست همانطور كه ذات هر چيزي خداست. بقول قرآن خداوند همه چيزها را ازنفس واحده آفريده است و خداوند همان واحد وجود است و چون عيان نيست‌بصورت سوم شخص غايب ادا مي‌شود:او.

هويّت جهان هستي

در ازل فقط خدا بود و خودِ خودش بود و من مطلق همو بود و غير از خدا"عدم" بود كه نبود. اين "نبود" به مثابه "توئي بودِ (خدا)" است و لذا مي‌توان طبق‌اين منطق بدوي و كودكانه ولي محسوس چنين گفت كه جهان هستي با همه‌موجوداتش معلول رابطه بود و نبود مي‌باشد يعني معلول رابطه من خدا و توي‌عدم. پس جهان هستي ذاتاً "او" است يعني هو است و هويّت است. پس بدين‌طريق بايد گفت كه انسان هيچ چيزي را در اين جهان نمي‌تواند ذاتاً درك كند الااز طريق درك اوئيت (هويّت) و ذات اين معنا و نه از طريق منيّت و توئيت.

هر چند كه اين اوئيت از رابطه من- تو و كمال اين رابطه سر برمي‌آورد. به‌همين دليل احساس "من" و منيّت در هر بشري عيناً احساس خدايي است و لذاتماماً كبر و غرور است ولي كبر و غروري بي محتوا و ناحق و غير واقع و اثبات‌ناشدني، زيرا انسان نيز يكي از مخلوقات جهان هستي است و ذاتاً از "او" است ومنيّت خود را فقط از طريق درك اوئيت ذات خود مي‌تواند يافت و لذا انسان هم‌براي خداشناسي و هم براي رسيدن به ذات خود و هم براي شناخت جهان راهي‌جز معرفت نفس ندارد. به همين دليل حضرت علي(ع) مي‌فرمايد:

هر كه خود را شناخت خدا را شناخت و جهان را شناخت و هر كه خود رانشناخت هيچ چيزي را نشناخت.

و نيز اگر انسان در هر رابطه‌ايي دير يا زود به بن بست و پوچي مي‌رسد و گويي‌به عدم رسيده است بدان معناست كه هر "توئي" ذاتاً از منظر "من" جلوه‌ايي از"عدم" است الا اينكه انسان بتواند از طريق خودشناسي در رابطه به "او" برسد وحق "او" را درك نمايد. در اين صورت است كه من هم به ذات خودش كه اوست‌مي‌رسد و هم "تو" را (طرف ديگر رابطه) كه عين عدم است، هستي مي‌بخشد وخلق مي‌كند كه طرف كامل چنين رابطه من- توئي همان رابطه مراد- مريد درعرفان اسلامي مي‌باشد. انسان به ميزاني كه در هر "توئي"، "او" را يعني خدا رادرك مي‌كند مي‌تواند رابطه‌ايي جاودانه برقرار كند و ديگران را همچون ابزارننگرد و اين همان محبت است. زيرا "من" در رابطه با هر "توئي" اگر "او" را درك‌نكند و "او" را در "تو" مخاطب قرار ندهد فقط مي‌تواند ديگران را تملك كند و به‌مصرف برساند و نام اين عملش را به دروغ، عشق بخواند.

"او" يابي در هر چيزي خاصه در هر انساني، همان ره عقل و دين و محبت‌است.

"من، تو، او" به عنوان اركان وجود در هر فردي

غير از وضعيت‌هايي كه به عنوان من، تو، او از آن صحبت كرديم كه وضعيتي‌بيشتر برخاسته از شرايط بود نه امري در وراي شرايط و به همين دليل در هرلحظه در حال گردش و جابجايي است حال مي‌خواهيم از وضعيتي ثابت در هرانساني سخن گوئيم، وضعيتي كه باعث مي‌شود هر فردي في‌الذاته در خود و باديگري يا "من" باشد يا "تو" و يا"او".

به‌طور مثال در هر رابطه‌ايي، يكي از طرفين نقش فرمانده و هدايت‌كننده وفاعل و مراد رابطه را برعهده دارد و از ميان تمامي شرايطي كه توسط "او"ها بررابطه وارد مي‌گردد، تنها يكي را برمي‌گزيند و بدينگونه خط سيري واضح را دررابطه پديد مي‌آورد. اين فرد در رابطه، "من" است و ديگري، "تو" مي‌باشد. وديگري نقش مفعول و مريد را بازي مي‌كند كه عموماً در رابطه بين يك زن و مرد،اين مرد است كه فاعل و مراد و فرمانده است و اين زن است كه مفعول و مريداست.

گر چه در جهان امروز اين وضعيت دگرگون شده است و در بسياري از مواردمعكوس نيز مي‌باشد. زيرا مرد متمدن امروز، مردي گريزان از مسئوليت است واين زن است كه بار مسئوليت رابطه با مرد خصوصاً زناشويي را بر عهده گرفته‌است و اين مسئوليت‌پذيري زن را مبدل به "من" در رابطه با مرد كرده است و مردنيز خواه ناخواه تسليم است چون نمي‌تواند نباشد و اين امر ذاتي مسئوليت درقبال رابطه است و نهضت فمينيزم محصول چنين مسئوليت‌پذيري است.

آنچه كه در رابطه يك زن و مرد، مرد را فاعل و فرمانده و زن را مفعول كرده‌است همان ولايتي است كه در ذات مردانه نهاده شده است و زن فاقد آن است.بيان ديگر اين ولايت همان بيروني بودن مرد و دروني بودن زن است، دنيوي‌بودن مرد و غير دنيوي بودن زن، ظاهري بودن مرد و باطني بودن زن. مرد به‌عنوان برون، وظيفه‌ايي جز حراست از درون ندارد، مرد پوسته است و زن مغز هرچيزي. پوسته هميشه مغز را حراست مي‌كند و اين ولايت محصول رهبري‌عاطفي است و نه حكومت جابرانه. مرد به ميزاني كه مسئول دنياي زن است و آن‌را حراست مي‌كند در رابطه با زن، "من" شده است. با اين معرفت مي‌توانيم‌تمامي روابط بشري را بسادگي مورد بررسي قرار دهيم و اين اصل را بر تمامي‌روابط بشري بسط دهيم.

بنابراين آنچه كه باعث مي‌شود در رابطه بين دو فرد، يكي نقش فاعل وفرمانده و ديگري نقش مفعول را بازي مي‌كند احساس مسئوليتي است كه فرددر قبال رابطه با ديگري در خود دارد. فرد مسئول، "من" است و فرد غير مسئول،"تو" است. پس آنچه كه در نگاه بيروني، فردي را مقتدر، خودكامه، متكي به نفس،با هويّت و با شخصيت مي‌سازد احساس مسئوليتي است كه در قبال خود ولاجرم در قبال روابطش با ديگري دارد. فردي كه زندگي را جدّي مي‌گيرد و تنهادر پي ارضاي هوسها و بازيهاي نفسش نمي‌باشد و در طول زندگي دنيوي خوددر پي معنايي براي خود است معنايي كه به واسطه آن بتواند به حقيقت دنيادست يابد.

چنين فردي به ميزان معناجويي، حقيقت جويي، و مسئوليتي كه در قبال‌زندگي خود احساس مي‌كند و به ديگري به عنوان ابزاري براي ارضاي‌هوسهايش نمي‌نگرد بلكه انسانيّت آنان را خطاب قرار مي‌دهد مبدّل به "من"خواهد شد و به سبب تقبل تمام مسئوليت و گناهان و خطاهاي رابطه، ديگري درمقابل وي، نمي‌تواند مريد و مفعول نباشد. اين امري در اراده "تو" نيست و "تو" دروراي اراده خود، مريد "من" است.

بنابراين گناه‌پذيري و خطاپذيري در رابطه همان مسئوليت در قبال رابطه‌است و اين مسئوليت همان وفائي است كه فرد در رابطه با ديگري دارد. و من و توو او همان درجات و مقامات گناه‌پذيري و خطاپذيري در رابطه‌اند. كه در اين سه‌مقام، "او" به عنوان رهبر و فرمانده اصلي و پنهان رابطه من- تو، داراي بيشترين‌حد گناه‌پذيري و مسئوليت‌پذيري در رابطه است و به همين دليل مبدّل به"اوي" رابطه من- تو گرديده است. و كمال اين خطاپذيري و مسئوليت‌پذيري تاجايي است كه فرد هيچ گناهي براي ديگري متصوّر نباشد و تنها خود را گناهكاربداند. چنين فردي نه تنها مسئوليت روابط خود را با ديگري بلكه مسئوليت‌تمامي بشريت را در خود احساس مي‌كند. و همين احساس گناه به او اجازه‌نمي‌دهد كه حتي اندكي هم ديگري را به عنوان ابزاري براي ارضاي نفسانيت ونيازهايش بنگرد. احساس گناه مانع چنين نگاهي در وي مي‌شود. و اين مقام"اوئيت" است. وجود چنين انساني در هر رابطه‌ايي مانند روحي است كه بر رابطه‌وارد مي‌شود و آن را فرماندهي كند.

"من" در رابطه با ديگري، تنها دنياي رابطه را فرماندهي مي‌كند يعني ماديت‌رابطه را و نه معناي آن را. زيرا مسئوليت "من" در قبال "تو" تنها مسئوليت درقبال خطاها و گناهاني است كه در دنيا صورت مي‌گيرد پس لاجرم اين فرماندهي‌از دنيا و شرايط دنيوي خارج نخواهد شد. يعني "من" در رابطه با "تو" تنهامي‌تواند دنياي "تو" را كه همان ارضاي نيازهاي نفساني است، تأمين كند امانمي‌تواند دل و عواطف "تو" را برآورده سازد و در اختيار خود بگيرد و اين يكي ازاساسي‌ترين معظلات رابطه من- تو است. زيرا "من" به خود مي‌گويد اين منم كه‌نيازهاي "تو" را برآورده مي‌سازم پس بايد تمامي دل و احساسات "تو" نيز از آن"من" باشد نه در دست ديگران: مادر، پدر، فرزند، دوست، همكار و....

چنين معضله‌ايي را به‌طور واضح‌تر در رابطه زن و شوهر و كلاً زن و مردشاهديم. مرد به عنوان فرمانده رابطه هميشه دچار چنين توقعي از "زن" است كه‌تمامي عواطفش را به مرد معطوف كند و زن به ميزاني كه چنين نمي‌كند مرد راكينه‌ايي‌تر و بغض آلودتر مي‌كند.

چه بسا زن خود تلاش مي‌كند كه چنين كند اما نيروئي به زن اجازه نمي‌دهدو اينكه دل زن در يد اراده وي نيست كه بخواهد به آن امر به دوست داشتن كند.زن مي‌تواند در امورات دنيوي با اراده خود مفعول و مريد مرد باشد اما در حيطه‌عواطفش قادر نيست آن را به مرد بسپارد اما مرد تقريباً هميشه اين اصل رافراموش مي‌كند و زن را خيانتكار به خود مي‌يابد و اين آغاز سقوط رابطه من- تواست.

بنابراين هميشه روح رابطه من- تو كه همان عواطف بين اين دوست از سوي"او" به رابطه وارد مي‌شود. يعني "من" فرمانده دنياي رابطه است و "او" فرمانده‌معناي رابطه است.

من- تويي كه آگاهانه و با اختيار خود را تسليم شكسته شدن از جانب "او"مي‌كنند به "او" اجازه خواهند داد كه عاطفه و معناي جديدي را به رابطه‌اشان‌بدمد و من- توئي كه تنها در پي اثبات منيّت خود مي‌باشند و "او" را نيز تنهاابزاري براي اين اثبات مي‌خواهند در واقع "او" را به رابطه وارد نكرده‌اند. و به‌همين دليل روز بروز رابطه من- توئي آنها از عاطفه و معنا تهي‌تر مي‌گردد.

هنگامي كه فردي تماماً در خود احساس گناه مي‌يابد در مقابل ديگري‌چگونه رفتار مي‌كند؟

احساس خطا و گناه در او، اجازه هر گونه عملي را از وي مي‌ستاند. زيرا خطا وگناه در اعمال دنيوي صورت مي‌گيرد و حال كه او تماماً خود را گناهكار مي‌يابدپس تمامي دنياي رابطه را متواضعانه به ديگري مي‌سپارد و خود مريدانه تابع‌ديگري مي‌شود. اما اين مفعوليّت هيچ به معناي عدم مسئوليّت در رابطه‌نمي‌باشد. در رابطه من- تو، مسئوليّت‌پذيري "من" را به فاعل و "تو" را به مفعول‌مبدل كرد. اما مفعوليّت "او" در رابطه با ديگران به معناي بي مسئوليتي نيست‌بلكه "او" همچنان مسئول تمامي خطاها و گناهان رابطه است و چنين كرداري‌است كه "او" را به جايگاه هو و روح وارد مي‌كند.

چنين فردي در وضعيت ثابت و ذاتي "او"، "هو" و روح قرار مي‌گيرد و اين‌همان فردي است كه از نظر ما به هويّت ذاتي خود دست يافته است و به كمال‌رشد رسيده است و اين همان انسان كامل است.

انساني كه در قبال تمامي بشريّت خود را مسئول و به همان ميزان گناهكار وخطاكار مي‌يابد. اين همان انساني است كه در تعريف شخصيت (persona)جاي مي‌گيرد:

جلوه واحد و بي همتا و ثابتي از يك انسان كه در همه جا و در هر شرايطي‌حضور دارد و به ميزاني كه اين حضور كامل‌تر و شديدتر و همه جائي‌تر باشد دال‌بر هويّت و شخصيّت و لذا رشد يك فرد يا جامعه است. مثال واضح و عيني وتاريخي از چنين انسان‌هاي كامل كه به "اوئيت" ذات خود دست يافته بودندتمامي امامان و پيامبران و عارفان مي‌باشند. اينان نه "من" هستند و نه "تو" و به‌واسطه جهاد نفساني به "او" مبدّل گشته‌اند. همان انسان‌هايي كه تمامي معنا وعواطف بشري را فرماندهي مي‌كنند. همان يكي‌ها كه در فصل آخر كتاب ماده‌وجود (١) از آنان صحبت شد. كساني كه دل تاريخند و استمرار و حيات تاريخ‌منوط به وجود آنان است و زماني كه ديگر نباشند مرگ تاريخ فرا مي‌رسد زيراديگر كسي نيست كه بار گناهان بشريت را بر دوش كشد و بشريت را شفاعت كندو به بشريت حياتي نو ببخشد.

در نهايت بايد گفت مثلث ذاتي بشر، تن، نفس، روح است كه در جلوه مادي وبيروني‌اش من، تو، اوست و در هر انساني ضلعي از اين مثلث غالب است كه قاعده‌مثلث را تشكيل مي‌دهد. قاعده‌ايي كه مثلث بر آن استوار است. بر طبق اين‌تعريف ما انسان‌ها را به سه دسته كلي تقسيم مي‌كنيم:

تو- نفس‌روح- اوتن- من١- كساني كه در تمامي روابطشان "من" مي‌باشند يعني فرمانده و فاعل.

من- توروح- اونفس - تو٢- كساني كه در تمامي روابطشان "تو" مي‌باشند يعني مفعول و مريد.

تو- نفس‌تن- من‌روح- او٣- كساني كه در تمامي روابطشان "او" مي‌باشند يعني روح و دل رابطه.

"او" هم ارتباطدهنده من و تو است و هم حائلي بين اين دو كه اجازه نمي‌دهدمن و تو با هم يگانه و موحد شوند و نيز ذات من و تو است. هر چه من و تو در رابطه‌به سمت "او" بروند با يكديگر يگانه‌تر مي‌شوند و "او" ظرف توحيد من و تو خواهدشد.

در يكي از آيات قرآن خداوند مي‌فرمايد: براستي كه انسان ظالم و جاهل‌است. كه اين ظلم و جهل همان جهل بر مثلث وجودي است. انسان به ميزاني كه‌به واسطه معرفت نفس بر اين مثلث وجودي آگاه مي‌شود از ظلم و جهل مي‌رهد ووجودپذير مي‌شود يعني با هويّت مي‌گردد و رشد نيز در معرفت بر اين مثلث‌حاصل مي‌شود.

مسئوليت‌پذيري و خطاپذيري حاصل معرفت نفس در انسان است. انسان به‌ميزاني كه زشتيها و گناهان نفس خود را مي‌بيند و مي‌پذيرد گناه‌پذير و خطاپذيراست و گناه‌پذيري شعار و نمايشي نيست كه فرد بتواند نقش آن را بازي كند بلكه‌واقعه‌ايي در جريان معرفت نفس است كه در فرد حادث مي‌شود.

و عمل مسئوليت‌پذيري در قبال ديگري همانا انجام وظيفه است. انسان به‌ميزاني كه مسئوليت در قبال ديگري و اعمال برخاسته از اين مسئوليت را وظيفه‌خود بداند و نه منتّي به ديگري، به سمت هويّت گام برمي‌دارد. انساني كه خود راعلت خود مي‌يابد انجام وظيفه را تنها راه نجات از بي هويتّي خواهد دانست و درفقدان چنين معرفتي، هيچگاه مسئوليت‌پذيري وارد احساس فرد نمي‌شود وتنها نمايش ظاهري باقي مي‌ماند كه حاصل اين نمايش همان احساس ايثاراست و اينكه در نهايت فرد همه را خيانتكار به خود مي‌داند و نسبت به همه بغض‌و كينه خواهد داشت. تنها در جريان معرفت نفس است كه مسئوليّت و گناه واردوجدان و احساس بشر مي‌شود. مثلاً در صحيفه سجاديه شاهديم كه امام، خود را اسوه خطا و گناه در مقابل خدا مي‌يابد.

فلسفه نگاه

انسان به عنوان "من" در مقابل جهان هستي با تمامي متعلقاتش به عنوان"تو" قرار دارد. آنچه كه "من" را به عنوان فرضي دروغ به انسان وارد مي‌سازد وانسان را گريزي از آن نيست همان ورود جهان هستي در انسان است كه چنين‌ورودي به واسطه حواس پنجگانه صورت مي‌گيرد.

انسان به گلي مي‌نگرد. با اين نگاه، گل را به خود وارد مي‌سازد. در چنين‌ورودي، عواطف و احساساتي در فرد ايجاد مي‌شود كه همه از آن گل است و امّافرد اين احساسات را از آن من خود مي‌داند. اين مثالي كوچك بود از روندشكل‌گيري فرضيه "من" در انسان.

در ميان حواس پنجگانه بدون شك "نگاه" يعني بينائي مهمترين نقش رابازي مي‌كند. انسان به هر چه بيشتر و شديدتر و دقيق‌تر بنگرد آن را بيشتر به‌خود وارد ساخته و مبدّل به "توئي" شديد براي "من" خود كرده است. يعني اينكه‌دروغ "من" بزرگتر شده است و تكبّر برخاسته از اين دروغ نيز بيشتر شده است.

باز هم مثال مي‌زنيم:

مادري كه فرزند خود را عميق مي‌نگرد، احساس مادريّت برخاسته از فرزنددر وي شديد مي‌گردد يعني "من" مادر در مقابل "تو"ي فرزند بزرگتر مي‌شود و درنتيجه تكبر و توقع مادر نيز در قبال فرزند افزايش مي‌يابد و عموماً روابط اين‌مادران با فرزندانشان روابطي بر كينه و نفرت و عشق است.

طبق مطالب مذكور واضح است كه حواس پنجگانه همان كارگاه ساختن‌فرضيه "من" در هر بشري مي‌باشد و به نظر ما بينائي (نگاه) مهمترين واساسي‌ترين نقش را بازي مي‌كند.

اگر ما هويّت يابي و رشد را همان معرفت بر دروغ بودن "من" در هر بشري‌مي‌دانيم و اگر معتقديم كه نگاه مهمترين ابزار ساختن چنين دروغي است و اگرهميشه قبول داشته‌ايم كه پيشگيري بهتر از درمان است پس بايد بگوئيم براي‌جلوگيري از

ساخته شدن چنين دروغي (من) در خود، اولين گام نگاه نكردن‌است، چشم بر دنيا فرو بستن و به خود نگريستن، اين همان راه رشد و هويّت‌يابي و بي‌تايي و يگانگي و بي نيازي است.

انسان هر چه بيشتر به جهان دنيا مي‌نگرد به آن نيازمندتر مي‌شود و اين نيازدر روابط گسترده‌اش با "تو"ها تا حدي ارضا مي‌گردد اما هيچگاه رضايت كامل‌حاصل نمي‌شود. زيرا دنيا بي‌انتهاست و نياز انسان (من) به دنيا (تو) نيزبي‌انتهاست و اين بي‌انتهايي همان سير نيازمندي، دريوزه‌گي، چاپلوسي و.... درفرد مي‌باشد و اين همان سير بي هويتي و پوچي و تباهي انسان است.

انسان به ميزاني كه چشم به دنيا مي‌بندد فرصت خواهد يافت تا به خودبنگرد و اين نگريستن آغاز هويّت و استقلال و بي نيازي است.

انسان به ميزاني كه به چيزي يا شخصي مي‌نگرد آن را به عنوان "تو" واردنفسانيّت خود مي‌كند و در نتيجه رابطه‌ايي كه با آن برقرار مي‌كند رابطه‌اي‌ابزاري و بازيگرانه و تنها براي ارضاي هوس‌هاي نفس است و با حذف اين نگاه،فرد قادر خواهد بود رابطه‌ايي هم سرنوشتي با ديگري برقرار سازد. نگاه نكردن"من" به "تو" آغازگر يك رابطه انساني بين من- تو است.

نفسانيّت بشر به واسطه حواس پنجگانه بخصوص بينائي، از كنترل فردخارج مي‌شود و نفس به عنوان خود مبتلا به بي خودي مي‌گردد و بنابراين‌كنترل حواس پنجگانه فرد را بر نفس (خود) مسلط مي‌گرداند و بدينگونه به وي‌هويّت مي‌بخشد.

٤ـ ناز: راز انحطاط من ـ تو در زناشوئي

اساس خلقت زن بر رحمت و محبت استوار است زيرا زن، دل مرد است وتمامي ناز زن بر همين حقيقت استوار است.

زن به دليل آنكه مهد رحمت پروردگار است خود را از هر گونه محبتي، بي‌نياز مي‌داند اما در عين حال تمامي هويّت و احساس وجود خود را در محبوبيّت ومعشوقيّت در مي‌يابد پس به همان ميزان كه به محبت بي نياز است زيرا خود كانون آن است، به محبت نيازمند است تا احساس وجود نمايد و تمامي ناز زن‌برخاسته از چنين ديالكتيكي است.

او در درون، خود را سلطان محبت مي‌يابد اما در عين حال در مي‌يابد كه براي‌دريافت واقعيت مادي وجودش كه همان تن است به چه اندازه نيازمند نگاه مرداست.

بي نيازي در درون و نيازمندي در برون.

همانگونه كه زن تمامي وجود خود را كانون عشق مي‌يابد و مرد را به آن‌محتاج، اما خود نيز تنها به واسطه مرد است كه از اين كانون عشق برخوردارمي‌شود. اين همان حقيقتي است كه زن به واسطه ناز خود هميشه مي‌خواهد آن‌را كتمان كند.

زن تمام بي نيازي را در وجود خود احساس مي‌كند و اين ايجاد كننده‌غروري ويژه در زن است كه بشكل ناز خودنمايي مي‌كند اما خود نيز براي زيستن‌در دنيا نيازمند مرد است. زيرا هر فردي براي حيات دنيوي نياز به هويّتي داردكه تنها در قبال ديگري پديد مي‌آيد و زن نيز به مرد محتاج است تا با توجهي كه‌به او مي‌كند در او احساس وجود و هويّتي پديد آورد كه لازمه زيست در دنياست.

زن، درون مرد است و مرد، برون زن. مرد به واسطه زن به دل خود دست‌مي‌يابد و زن نيز به واسطه مرد به دنيا دست مي‌يابد. مرد، صفات بي‌ذات است و زن، ذات بي‌صفات.

زن براي بارز كردن و آشكار كردن ذات خود به مرد نيازمند است زيرا مردعرصه و مظهر فعليّت است.

زن بدون مرد، وجودي سر به مُهر است و مرد است كه با نگاه و توجه خود به‌زن اين ذات را به ظهور مي‌كشاند.

زن بدون مرد هميشه پنهان خواهد ماند و تنها مرد با توجه خود، وي را كشف‌مي‌كند.

زن همان زيباي خفته‌ايي است كه با بوسه مرد بيدار مي‌شود.

مرد دنياي زن است و اگر دنيا همان عرصه صفات و افعال است پس زن به‌واسطه مرد است كه به اين عرصه دست مي‌يابد.

مرد بدون زن، دنيايي است بدون انگيزه و معنا و زن نيز بدون مرد، معنايي‌است بدون دنيا.

معنا بودن زن، وي را در قبال دنيوي بودن مرد، متكبر و مغرور مي‌كند.

و اين تكبر همان ناز زن است و اساس اين تكبر در قبال محبت مرد بروزمي‌كند. زن چون خود را كانون عشق و محبت مي‌داند در مقابل محبت مرد، نازمي‌كند و تمامي اين ناز در قبال توجهات دنيوي مرد، بروز مي‌كند.

زن با خود مي‌گويد: "من كانون زيبايي و پديد آورنده معنويت مي‌باشم.مردان بدون من، چه بي معنا و تهي‌اند و همين حقيقت كفايت مي‌كند تا مردان‌مرا چون بتي، بپرستند. اين پرستش وظيفه مردان است زيرا تنها در چنين‌پرستشي است كه زندگي برايشان معنا مي‌يابد. پس آنان نيازمند اين پرستش‌هستند. اما من بايد به مرد چنين وانمود كنم و بباورانم كه خود نيازي به پرستش‌و توجه او ندارم، درست است كه با چنين پرستش و توجهي از سوي مرد است كه‌من، هويّت و احساس وجود مي‌يابم، اما اين رازي است كه بايد براي خود حفظكنم. زيرا اگر مردان بفهمند كه به همان ميزان كه آنان نيازمند پرستش منند، من‌هم نيازمند پرستيده شدنم، ديگر جايي براي منّت و تكبر باقي نمي‌ماند. من‌هميشه بايد به گونه‌اي رفتار كنم تا مرد زير بار منّت من باقي بماند و هميشه به‌من مديون باشد".

اين اساس پيدايش ناز در زن است. زن به ميزاني كه معنوي بودن خود را برترو اساسي‌تر از دنيوي بودن مرد مي‌داند تلاش مي‌كند تا با ناز خود توجهات‌دنيوي مرد را بي‌ارزش نشان دهد و تحقير كند. و اين همان كفر زن است.

اَشكال بروز ناز در زن:

۱- وارونه كاري زن:

زن اساساً در اين تلاش است تا به مرد بباوراند كه خود به عنوان جايگاه‌محبت و معنا، بي نياز است و هيچ نيازي به دنيا ندارد و تمامي زيستش در دنيا وكلاً موجوديتش در دنيا، ايثاري است براي مرد، زيرا مرد به عنوان دنيا نيازمندزن به عنوان معناست و به همين دليل پرستش زن، وظيفه مرد است.

و زن بايد وانمود كند كه اين پرستش از سوي مرد، براي زن هيچ فايده‌ايي راايجاد نمي‌كند و زن تنها براي مرد است كه به وي اجازه پرستش خود را مي‌دهد وگر نه خود نيازي به اين پرستش و توجهات ندارد و اين اساس كيد عظيم زن‌است. با توجه به اين توضيحات مذكور، زن هيچگاه نبايد خواسته‌هاي دنيوي‌اش‌را به‌طور واضح به مرد بگويد زيرا بيان اين خواسته‌هاي دنيوي، معنوي بودن و بي‌نياز بودن او را از دنيا، مخدوش مي‌كند. مرد هميشه بايد بر اين باور قرار گيرد كه‌زن هيچ طلب و خواسته دنيوي ندارد و زيستش با مرد همه از ايثار و محبت‌اوست. بنابراين زن در جنبه‌هاي جدي و بلند مدت زندگيش با مرد همواره به‌گونه‌ايي رفتار مي‌كند تا خواسته‌هاي دنيوي خود را از زبان مرد جاري سازد پس‌از اينكه مرد اين خواسته‌ها را بيان كرد زن با كرشمه نشان مي‌دهد كه بخاطر مردو باز هم براي محبت و ايثار اجازه مي‌دهد كه اين نيازها و خواسته‌هاي دنيوي،برطرف شود.

براي ملموس شدن اين واقعيت مثالي مي‌زنيم:

مثلاً زني دوست دارد به مسافرت برود اما نياز به مسافرت به عنوان كاري‌دنيوي، ارزش و بهاي او را به عنوان جايگاه عشق و محبت و معنا و زيبايي‌مي‌كاهد پس تلاش مي‌كند به گونه‌اي دگر و به شكلي وارونه اين نياز را از دهان‌مرد استخراج كند. كه البته فرزندان، موجودات مناسبي براي زن مي‌باشند تا ازطريق آنان خواسته‌ها عيان شود و زن نيز در

ايفاي نقش خود به عنوان مادري‌ايثارگر مي‌تواند مرد را بفريبد و بدينگونه هم به خواسته‌هاي خود رسيده و هم‌ايثاري بودن وجودش اثبات شده است.

۲- ناز زن در رابطه جنسي:

به دليل اينكه اشدّ توجه و نياز مرد به زن، در رابطه جنسي آشكار مي‌شود زن‌بيشترين هويّت و احساس وجود را در اين رابطه كسب مي‌كند.

ما در كتاب "ماده وجود" نشان داديم كه ارگاسم در رابطه جنسي در درجه‌دوم اهميت براي زن است. زن نيازمند توجه مرد است و چون در چنين رابطه‌ايي‌اين توجه به اشدّ خود مي‌رسد زن نيازمند رابطه جنسي مي‌شود. و زني كه‌خواهان اثبات بي‌نيازي خود به مرد است تا خود را الگوي ايثار بنماياند، اشدّ نازخود را در اين رابطه بروز مي‌دهد.

زن با عشوه‌هاي غريزي و آگاهانه خود، مرد را بسوي خود مي‌كشد و پس ازاينكه مرد نياز و توجه خود را به زن ابراز كرد، زن وي را پَس مي‌زند. تماشاي‌نيازمندي مرد، براي زن لذتي خارق‌العاده ايجاد مي‌كند.

اين همان كيد عظيم و مكاره‌گي و عشوه‌گري زن است.

زن در ابتدا مي‌داند كه تا چه حد به توجه مرد نسبت به خود نيازمند است اماپس از مدتي بازي در نقش بي نيازي، اين امر به خود او نيز مشتبه مي‌شود و باورمي‌كند كه به مرد نيازي ندارد و اينان همان زناني هستند كه در قبال نياز جنسي‌شوهرشان، متكبرانه برخورد مي‌كنند و با تحقير اين نياز در مرد، بي نيازي خودرا اثبات مي‌كنند.

البته مردان خيلي زود متوجه نياز زن به توجه از جانب خود مي‌شوند اما به‌ميزاني كه آنان در سوداي بازي با زن مي‌باشند چنين مي‌نمايانند كه بي‌نيازي‌يعني ناز او را باور كرده‌اند كه البته از چنين معامله‌ايي نيتّي پليد در سر دارند.زيرا مرد در مي‌يابد به شدتي كه به زن نشان دهد، ناز و طنازي او را باور كرده استو زن را در دروغ و فريب، ياري داده است، بيشتر مي‌تواند زن را بفريبد و بازيچه‌هوسهاي خود كند. مردان در تجربه خود با زنان، دريافته‌اند كه زنان طناز وعشوه‌گر بيشتر بازيچه هوسهاي مردانه قرار مي‌گيرند و همين تجربه باعث‌مي‌شود كه مردان، نياز زن را برويش نياورند و به ناز زن امكان توسعه دهند.

مردي كه زني را دوست مي‌دارد به او اجازه چنين فريب و دروغي را نخواهدداد و بر خوردي جدي با ناز زن خواهد داشت و اينكه در شريعت اسلام تنهاموردي كه مرد اجازه دارد تا زن را پس از چند بار نصيحت با محبت، تنبيه بدني‌كند، همين ممانعت زن از رابطه جنسي است به اين دليل است كه مرد با چنين‌خشونتي، تمامي دروغ و فريب زن را (ناز) بر سرش مي‌شكند و بدينگونه زن را ازفريب خود مي‌رهاند كه البته اگر نيّت مرد نه بر كينه جويي و انتقام بلكه از اشدّمحبت باشد بي شك نتيجه‌ايي جز محبت نيز حاصل نمي‌كند و زن نيز با تسليم‌جنسي خود در قبال مرد تيشه بر ريشه اين دروغ و مكر (ناز) در خود خواهد زد واركان ناز را در خود سست خواهد كرد و اين بزرگترين جهاد زن بر عليه كفر خوداست. اين تنبيه اگر از جنون و شهوت باره‌گي نباشد ذاتي ديني دارد ومحكم‌كننده رابطه است.

۳ـ تجاهل زن در مقابل جهل مرد:

عاطفي بودن و باطني بودن زن به وي قدرتي خارق‌العاده در درك مسائل‌بخشيده است. قدرتي كه مرد به‌واسطه دنيوي بودنش، فاقد آن است. اما زن براي‌اثبات برتري خود به عنوان معنا، بايد دنيوي بودن مرد را كه همان ذهنيّت وعقلانيّت در باب مسائل دنيوي است پوچ كند. پس زن با احمق نشان دادن خوددر باب مسائل دنيوي، قصد اثبات برتري معنا را در خود دارد.

زن با بي‌توجهي آگاهانه خود نسبت به مسائل دنيوي قصد دارد به مرد نشان‌دهد كه برتر از دنياست. بنابراين تجاهل زن براي اثبات بي‌ارزش بودن عقل درمرد صورت مي‌گيرد. زن با عدم شركت خود در مسائل دنيوي، به مرد اين اجازه رامي‌دهد كه ذهنيّت و عقلانيّت خود را در دنيا بارز كند و در اين بروز مرد باشكست‌هاي پي در پي مواجه مي‌شود كه تمامي شكست‌ها، اثبات برتري زن به‌عنوان معناست.

هر دختر جواني با اندك ارتباطي با مرد، كاملاً متوجه درك باطني و هوش‌دنيوي خود در قبال مرد خواهد شد. در آغاز رابطه، زن تلاش مي‌كند كه باشراكت در دنياي زندگي اين هوش را بكار گيرد اما به ميزاني كه مرد، زن را انكارمي‌كند و نسبت به وي متكبر است، نظرات زن را مسخره مي‌كند و زن زخمي‌شده از اين حقارت، خود را از تمامي مسائل دنيوي مرد كنار مي‌كشد اما كينه‌اي‌كه در دل زن نسبت به مرد ايجاد شده او را بسوي مكر و فريب در برابر مردمي‌كشاند. زن خود را در مقابل مرد، احمق نشان مي‌دهد و با تعريف و تمجيدكردن از عقلانيّت مرد، تكبر مرد را شدت مي‌بخشد و اين تكبر باعث مي‌شود كه‌مرد با سرعت بيشتري در دنيا پيش رود و به ناگاه با شكستن، تمامي اين دنياي‌ساخته شده بر سر مرد خراب مي‌شود و اين همان لحظه‌ايي است كه زن سالها درانتظار آن بوده است و حال نوبت زن است كه اين مرد پوچ شده و بي هويّت را به‌سخره گيرد و بازيچه خود سازد و بدينگونه از وي انتقام ستاند.

مردان متكبري كه خود را عاقلاني فرهيخته مي‌دانند و به همان ميزان زنان‌را موجوداتي احمق، تلاش مي‌كنند دنياي زندگي را به تنهايي پيش برند. اينان‌همان مرداني هستند كه حتي زنان را قابل براي مشورت هم نمي‌دانند و زنان نيزدر مشاهده اين تكبر مردانه، تجاهل مي‌كنند و صبورانه انتظار مي‌كشند تا روزي‌كه تمامي اين كبر بر سر مرد بشكند. صبر زن همان صبر بر انتقام است.

زن با خود مي‌گويد: "اي مرد احمق و متكبر، برو و نظريات و عقلانيّت خود رادر دنيا به عمل درآور، من در انتظار خواهم ماند كه روزي تمامي اين نظرپردازيهابر سرت خراب شود و آنگاه زماني كه ديگر، جز من هيچ نداري با التماس بسوي‌من مي‌آيي و من انتقام خود را از تو خواهم ستاند و در آنجاست كه به تو ثابت‌مي‌شود من احمق بودم يا تو."

بنابراين تجاهل زن، امري دفاعي در قبال مردان متكبر است.

مردي كه در برابر زن متواضع است و زن را نيز شريك دنيا مي‌سازد و نظرات‌او را محترم مي‌شمارد، به دل زن اجازه پيدايش كينه نخواهد داد و زن در مقابل‌چنين مردي بي نياز از تجاهل است.

مردي كه خود را جاهل بداند و نيازمندانه از زن ياري جويد هيچگاه به زن‌اجازه بروز چنين مكري را نخواهد داد و زن نيز با محبت، نياز او را برآورده‌مي‌كند.

اما به ميزاني كه مرد خود را عاقل و عالم بداند و زن را جاهل، تجربه زندگي وشكست‌ها و بلاها، جبراً جهل را به وي اثبات مي‌كنند كه البته اين اثباتي بسيارزجرآور است.

در واقع آنچه كه مرد را به اين فريبكاري زن مبتلا مي‌سازد اين است كه‌مردان هم خود را عاقل مي‌دانند و هم خود را عاشق. ميزان ابتلاي مرد به مكر زن‌همان ميزان يقين بر چنين باوري است و تجربه زندگي، هر دوي اين ادعاها رابراي مرد پوچ مي‌سازد. اين پوچي عذاب همين باور است و آغاز بازيچگي مرد دردست زن.

٤ـ گريه زن به عنوان آخرين ناز زن:

يكي از كار سازترين حربه‌هاي زن در قبال شوهرش، گريه مي‌باشد. زنان درهنگام رسوا شدن دروغ و مكرشان توسط مرد، گريه مي‌كنند تا اين رسوايي راوسيله‌ايي براي مكر جديد خود سازند.

از همان ابتداي رابطه زناشويي، مردان به نياز زن در تمامي امور پي مي‌برند،اما به زن اجازه مي‌دهند كه چنين وا نمود كند كه بي نياز است. اين اجازه مردان‌هم به اين دليل است كه گمان مي‌كنند اگر از همان ابتدا دروغ زن را بر وي آشكاركنند، وي را از دست خواهند داد و هم به اين دليل است كه در بسياري از مواردناز زن موافق هوسهاي آنان است.

اصولاً مردان، زنان جدّي و بي ناز را دوست ندارند. زن هميشه براي اينكه‌مطلوب مرد باشد بايد نقش يك عروسك زيبا اما احمق را بازي كند زيرا اينگونه‌است كه مردانگي مرد ارضا مي‌شود كه اين رضايتي جاهلانه و بي‌بنياد است.

زن به ميزاني كه دست از وارونه كاري، مكر و طنازي و عشوه‌گري بر مي‌دارد ومبدّل به زني جدي و صادق مي‌شود، مطلوبيتش براي مردان هوسباز كاسته‌مي‌شود. زيرا مردان در روبرو شدن با چنين زن جدّي و صادقي چنان احساس‌حقارت مي‌كنند كه گويي تمامي مردانگي آنان از ميان مي‌رود. مگر اينكه مرد درراه صدق و ايمان و معرفت باشد.

مرد هر چه تباه شده‌تر و بازيچه‌تر باشد بدنبال زنان طناز و عشوه‌گر است تادر قبال اين زنان پوچ شده و فريبكار و دروغگو، احساس انسانيّت و مردانگي‌نمايد. چنين مرداني از زنان بي مكر و ناز و صادق گريزانند زيرا هوس‌هاي مردانه‌آنان كه همان دروغ‌ها و فريب‌هاي مردانه است نيازمند زني مكار و عشوه‌گر است.

بنابراين چنين مرداني هيچگاه ناز و مكر زن را رسوا نمي‌كنند بلكه تلاش‌مي‌كنند تا زن را هر چه بيشتر به اين سمت سوق دهند. زيرا زن هر چه خوددروغگوتر و بازيگرتر باشد به مرد نيز اجازه دروغ و بازي بيشتري خواهد داد.مردان مي‌دانند به ميزاني كه از عشوه‌گري و فريبكاري زن ممانعت كنند خود نيزبايد دست از فريب و دروغ بردارند و چون نمي‌خواهند پس چاره‌ايي جز پذيرش‌ناز زن ندارند.

اما گاه تقابل فريب‌ها و دروغ‌هاي زن و مرد، چنان جنگي را برمي افروزد كه‌آنان را وادار به رسواسازي يكديگر مي‌كند و آنجاست كه مرد دهان مي‌گشايد و تمامي دروغ‌هاي زن را و نمايش بي نيازي را بر سرش مي‌شكند و در قبال چنين‌شكستني زن به يكباره در مي‌يابد كه گمان او بر فريب مرد، گماني باطل بوده‌است و مرد از همان ابتدا او را مي‌ديده و اين امر نمي‌تواند بر انگيزنده گريه در زن‌نباشد.

در واقع زن به حال خود مي‌گريد.

اما زن در تماشاي واكنش مرد در قبال گريه‌اش خيلي زود در مي‌يابد كه‌مي‌تواند خود اين گريه را نيز مبدل به ابزاري براي فريب مرد سازد. آنجاست كه‌گريه ديگر به معناي ظهور بغض گلو نمي‌باشد بلكه نمايش بسيار دلفريبي از زن‌براي برانگيختن احساسات مرد است. زن با گريه خود به مرد مي‌گويد:

"چرا دروغ مرا رسوا كردي؟ آيا بهتر نيست مانند گذشته به فريب يكديگرادامه دهيم. من به نمايش خود براي اثبات مردانگي و عقلانيّت تو در نزد خودم وديگران ادامه مي‌دهم و تو هم به نمايش خود براي اثبات زنانگي و بي‌نيازي من ازدنيا و عاطفي بودن من ادامه بده و همه جا مرا زني قانع، با محبت و پاك شده ازدنيا معرفي كن تا من هم تو را اسوه عقل و مردانگي و دانش نشان دهم. ما كه دراجراي اين نمايش به توافق رسيده بوديم. چرا مي‌خواهي همه چيز را خراب‌كني؟".

زن مي‌گريد و مرد در تماشاي گريه زن به خود مي‌آيد و تمامي حديث نفس‌زن را با تمام وجود مي‌شنود و در حالي كه آرام مي‌شود با خود مي‌گويد: "زن‌راست مي‌گويد. مبادا بخواهد حماقت و جهل مرا رسوا سازد. پس اصلاً چنين‌رسواسازي به نفع ما نمي‌باشد".

و بدينگونه است كه هر رسوايي با گريه‌اي از زن، به پايان مي‌رسد و زن و مردمجال فريب دوباره‌ايي را مي‌يابند، فريبي بس پيچيده‌تر!

عاقبت ناز

واضح شد كه ناز زن همان دروغ زن است و چون رابطه جنسي، نزديكترين وشديدترين رابطه زن و مرد است پس اشدّ ناز زن در آنجا بروز مي‌كند.

زني كه به واسطه ناز روز افزون خود در رابطه با مرد بخصوص در رابطه‌جنسي تا جايي پيش مي‌رود كه اين امر به خود او نيز مشتبه مي‌شود كه هيچ‌نيازي به مرد ندارد، با انكار مرد در واقع، كانون هويّت يابي و احساس وجود خودرا از دست داده است.

و چنين انكاري زن را بسوي مردان متعددي مي‌كشاند تا در رابطه با آنان وبه‌واسطه توجه آنان، كمي در خود احساس هويّت نمايد و اين مقدمه روسپيگري‌زن است. چنين زني تنها در عورت خود، احساس وجود مي‌كند. زني كه به سبب‌تكبر و انكار خود با رفتارهاي عشوه‌گرانه و طنازانه، همسرش را از خود مي‌راند وبه وي اجازه رابطه جنسي نمي‌دهد تنها در تحريك جنسي مردان دگر، احساس‌وجود مي‌كند.

چنين زناني احساس وجود را نه در هم خوابگي با مردان بلكه در تحريك‌جنسي آنان مي‌يابند. زن به رابطه جنسي، نيازي ثانويه دارد آنچه كه به زن ازسوي مرد هويّت مي‌دهد همان نياز جنسي مرد به اوست كه بشكل تحريك‌جنسي بروز مي‌كند و زن به ميزاني كه اين توجه را به‌دليل انكار خود، از سوي‌شوهر از دست داده باشد بايد در قبال مردان دگر به اين توجه دست يابد. پس اين‌زنان نيازي به هم خوابگي با مردان ندارند بلكه فقط خواهان تحريك جنسي آنان‌مي‌باشند و هم خوابگي

عاقبت چنين كاري است. پس روسپيگري در ارادهچنين زني نمي‌باشد. هيچ زني نمي‌خواهد روسپي شود اما زني كه با طنازي وعشوه‌گري، مردان را بسوي خود مي‌كشاند به عذاب چنين عملي گرفتار مي‌شود.

اينان همان زناني هستند كه تمامي احساس وجود را در عورت خودمي‌يابند.

اما مرداني كه به ناز زن در رابطه جنسي پا مي‌دهند آن هم با فريبي كه خود در سر دارند به تدريج اين رابطه را با همسر خود به پايان مي‌رسانند زيرا پا دادن به ناز زن باعث مي‌شود كه زن ديگر به شوهر حتي اجازه لمس كوچكي را ندهد.چنين مردي در هر رابطه جنسي با همسرش، تنها تكبر و ناز دريافت مي‌كندپس نخواهد توانست شهوت جنسي خود را كه برخاسته از همان نبود معناستاقناع كند و هر بار پس از هر رابطه جنسي، قحطي‌زده‌تر باقي مي‌ماند و چنين‌مردي همان مرد شهوت باره است كه تمام وجود خود را در پايين تنه خوداحساس مي‌كند:

مرد به عنوان آلت جنسي! چنين مردي براي كسب احساس وجود نيازمند رابطه جنسي با زنان بيشماري است. و در پايان هر رابطه، نيازمندتر و تهي‌شده‌تر باقي مي‌ماند و پاياني براي چنين سكوتي وجود ندارد. و اين ديگر شهوتجنسي هم نيست بلكه يك جهنم است. و امروزه اين نوع مردان بسيارند.

زني كه با معرفت بر ناز خود، آن را مهار مي‌كند و با ابراز نيازهاي خود به مرددروغ بي‌نيازي را از ميان مي‌برد خواهد توانست در رابطه با همسر خود، كسب‌هويّت كند و اين هويّت، او را از تمامي مردان دگر بي نياز مي‌كند و اين همان عفتو عصمت و حجاب زن است.

زن با جهاد بر عليه ناز خود، احساس وجود را در خود ارتقا مي‌دهد و چنين‌زني نه در تحريك جنسي مردان بلكه در تحريك قلبي مردان، احساس وجودمي‌كند و به محبت مرد نيازمند است و مردي كه به واسطه محبت به زن، به ناز اوپا نمي‌دهد و زن را در جهاد خود بر عليه ناز، ياري مي‌دهد در هر رابطه‌ايي با زن،معنا و آرامش مي‌يابد. آرامشي كه تمامي شهوت باره‌گي مرد را از ميان مي‌برد. وشهوت را به محبت بدل مي‌كند يعني رابطه را بالاتنه‌اي مي‌كند

بدينگونه است كه زن و مرد با ياري به يكديگر، زندگي خود را از فساد و تباهي‌به سمت سلامت و پاكي سوق خواهند داد.

ولايت مرد در قبال زن

همانطور كه گفته شد زن ذات است و مرد صفات و اين يعني زن براي‌آشكاري و بروز ذات خود نيازمند صفاتي است كه مرد با فعلش آشكار مي‌كند.

صفات، آشكاري معناست. هرگاه بخواهيم معنايي را تعريف كنيم بايد ازصفات آن معنا سخن گوئيم. بنابراين زن بدون مرد هيچگاه به عرصه بيان وآشكاري نخواهد رسيد. اين آشكاري ذات در زن به‌واسطه فعل مرد انجام‌مي‌شود.

در غير اين صورت ذات بودن زن از دسترس خود زن خارج است و مرد باتوجه و نياز خود به زن، معنا بودن وي را بارز مي‌كند و زن نيز خواهد توانست به‌ذات و معناي نهاده شده در خود دسترسي يابد و از آن برخوردار شود.

مرد نيز به عنوان صفات محض، هيچ هويّت و معنايي براي خود ندارد اين زن‌است كه به صفات مرد انگيزه و معنا مي‌بخشد و در اين تبادل است كه مرد نيز هويّت مي‌يابد.

بنابراين زن و مردي كه يكديگر را انكار مي‌كنند هيچگاه هويّتي نمي‌يابند ومبدّل به موجوداتي پوچ شده و تهي مي‌شوند.

نياز زن به فعل دنيوي مرد بيان ولايت مرد نسبت به زن است. اين ولايت‌امري دنيوي مي‌باشد.

مرد به ميزاني كه دنيوي بودن خود را در قبال معنوي بودن زن مي‌پذيرد وآن را منكر نمي‌شود، مي‌تواند به مقام ولايت در قبال زن نائل آيد. مردي كه‌مسئوليت دنيوي زن را مي‌پذيرد و آن را وظيفه خود قرار مي‌دهد وَلي زن‌مي‌شود و زن نيز خواه ناخواه تسليم اين ولايت خواهد شد.

ما در قسمت مقام وجودي من- تو- او نشان داديم كه مسئوليت‌پذيري‌هرفردي در قبال هر رابطه‌اي باعث مي‌شود كه آن فرد، فرمانده و رهبر دنيوي آن‌رابطه شود و فرد مقابل چنين رابطه‌اي چه بسا عليرغم خواسته خود، نمي‌تواندازاين فرماندهي، شانه خالي كند. اين اجري است كه خداوند به واسطه‌مسئوليت‌پذيري به فرد مسئول خواهد داد.

آنچه كه باعث شده در جهان امروز، امر ولايت مردان و فرمانبري زنان امري‌مهمل و مسخره باشد و به بايگاني تاريخ بپيوندد اين است كه مردان متمدن‌امروز به‌واسطه هوسبازيهاي خود، ديگر خود را مسئول دنياي زن نمي‌دانند واين مسئوليت را امري گران بر شانه‌هاي خود احساس مي‌كنند. زيرامسئوليت‌پذيري انسان را از هوسبازي و بازيگري باز مي‌دارد و مردان امروز به‌ميزاني كه مي‌خواهند هوسباز و عياش باشند پس از مسئوليت در قبال زن شانه‌خالي مي‌كنند و به همين دليل مردان امروز در خانواده‌هاي خود ديگر فرمانده‌نمي‌باشند و زن و فرزندان آنان در مقابل اوامر آنان گردنكشاني ياغي مي‌باشند.

همانطور كه گفته شد زن در ابتداي ازدواج خود با مرد بر طبق ميل ذاتي‌اش‌بسيار دوست دارد تا تمامي دنياي خود را به مرد وانهد و تسليم مرد باشد. اما به‌شدتي كه در مي‌يابد مرد به‌واسطه تأمين دنياي او، قصد سلطه به روح و عاطفه اورا دارد تمامي ميلش از ميان مي‌رود زيرا مرد مسئول دنياي زن است و وَلي اموردنيوي او، نه وَلي امور عاطفي و روحي او.

اما مردان با ناني كه به خانه مي‌آورند طلب روح و عاطفه را از زن مي‌كنند وخود را نه تنها مالكان تن بلكه مالكان دل زن مي‌دانند و اينجاست كه زن ديگرنمي‌تواند تسليم مرد باشد. اين تسليم نبودن در اراده زن نيست بلكه اين‌خداست كه اجازه چنين تسليميّت را به زن نمي‌دهد.

زيرا دل هر بشري در دست خداست و تنها خدا مالك آن است و مرد به دليل‌اينكه مي‌خواهد مالك دل و روح زن باشد ولايت دنيوي خود را نيز نسبت به زن‌از دست خواهد داد و اين جزايي از سوي خداوند براي اين مرد ظالم است.

مرد به زن خود مي‌گويد: "اگر به واسطه ناني كه من به خانه مي‌آورم تماميّت‌وجودت را از تن و دل و روح به من تسليم مي‌كني، نان مي‌آورم در غير اين صورت‌بايد تو نيز به بيرون روي و چون من، نان درآوري."

و زن نیز در پاسخ مي‌گويد:"من حتي اگر بخواهم كه دل و روحم را تسليم توكنم نمي‌توانم و در اراده من نمي‌باشد و اما اگر ناني كه تو به خانه مي‌آوري اينقدرگران است پس من چنين ناني را نمي‌خواهم و خود نان خود را در مي‌آورم".

و بدينگونه بود كه زن از خانه برون رفت تا خود معاش اقتصادي خود را تأمين‌كند.

و مرد نيز در تماشاي توانائي‌هاي زن در دنيا، كينه‌اي شديد به زن پيدا كرد وگفت حال كه اينطور است پس تمامي مسئوليت زندگي نيز بر دوش تو خواهدبود و اين روند شكل‌گيري در فمينيزم تاريخ است.

فمينيزم حاصل قبول مسئوليت دنيوي زندگي توسط زن است و زن به‌واسطه اين مسئوليت‌پذيري در قبال خانواده مبدّل به فرمانده خانه شد و مردان‌نيز به ميزاني كه تمامي مسئوليت دنيا را بر دوش زن نهادند تا به هوسبازي خودبرسند مبدّل به فرمانبران زن گشتند و اينان همان مرداني هستند كه "زن‌ذليل" ناميده مي‌شوند. اين ذلّت، جزاي مرد هوسباز و بي‌مسئوليت است. چنين‌مرداني عليرغم اراده خود، تحت فرمان زنان خود قرار مي‌گيرند و خود نيز از اين‌فرمانبري رهايي ندارند. اين عذابي عظيم است كه كارخانه كينه زناشوئي‌هاي‌مدرن مي‌باشد كه تحت عنوان "برابري" تقديس مي‌شود. اين همان تقديس‌جهنّم است كه "عشق" ناميده شده است.

ناز به عنوان كارخانه ابزاري شدن "من" و "تو" نسبت به يكديگر

دختران جوان در روند رشد خود خيلي زود متوجه قدرت ذاتي در خودمي‌شوند كه با آن مي‌توانند مردان را بازيچه هوسهاي خود سازند. قدرتي كه نازنام دارد. پسران جوان نيز در روند رشد خود بسيار زود متوجه مي‌شوند كه هر چه‌دختري طنازتر و عشوه‌گرتر باشد بيشتر بازيچه هوسهاي آنان خواهد بود.

بنابراين ناز همان عاملي است كه زن و مرد را مبدّل به بازيچه يكديگرمي‌كند.

اينكه چگونه چنين امري اتفاق مي‌افتد پر واضح است:

ناز زن دروغي بزرگ است و هر چه زن بر ناز خود (بي نيازي) اصرار ورزدبيشتر خود را در اين دروغ غرق مي‌كند. زن به گمان خود در حال فريب مرد استاما نمي‌داند كه تنها خود را فريب مي‌دهد. اين فريب روز بروز زن را از حقيقت‌وجودي خود بيگانه‌تر و دورتر مي‌سازد و اين بيگانگي همان بي‌هويّتي و بازيچه‌بودن است. مرد نيز با پا دادن به ناز زن در اين دروغ، شريك مي‌شود و در اين‌شراكت زن را به عنوان كانون معنا و دل خود، نابود مي‌سازد و اين نابودسازي مردرا از هر گونه معنايي محروم مي‌سازد و مبدّل به بشري پوچ و بازيچه مي‌كند.

احساس وجود و هويّت در هر بشري امري برخاسته از جاودانگي است وتلاش بشر براي دست يافتن به جاودانگي، تلاش براي كسب هويّت است و تنهامعناست كه جاودانه خواهد ماند نه ماده. زيرا ماده اسير زمان است و در مرورزمان، نابود مي‌شود اما معنا در وراي زمان است بنابراين جاودانه است و چنانچه‌زن به عنوان كانون معنا در جهان به دروغ و فريب مبتلا شود مرد را نيز بسوي بي‌معنايي و نابودي سوق مي‌دهد.

پوچي گسترده و فزاينده موجود در جهان امروز حاصل معامله‌اي است كه زن‌و مرد در ناز كرده‌اند.

ناز همان واقعه‌ايي است كه زن و مرد را به اسارت يكديگر در آورده است و به‌همين دليل در اين دوران بيش از هر زماني، شعارهاي آزادي و استقلال سر داده‌مي‌شود.

آنچه كه زن و مرد را آزاد و مستقل مي‌سازد دست يافتن به هويّت وجودي وذاتي است كه تنها راه آن نيز صداقت است.

زني كه صادقانه نيازهاي خود را به همسر خود بگويد و در صدد اثبات برتري‌خود و بي‌نيازي خود نباشد خواهد توانست به اين هويّت دست يابد.

ناز زن و نازكشي مرد همان بي‌مسئوليتي من- تو در قبال يكديگر است. زيراهر وقت كه در زندگي با بن بست و يا شكستي روبرو شدند: زن مي‌گويد: "من‌نخواستم تو كردي". مرد مي‌گويد: "من براي تو كردم".

و بدينگونه مسئوليت زندگي را به گردن يكديگر مي‌اندازند.

ناز همان ابزار ابليسي است كه زن و مرد را نسبت به يكديگر بي‌مسئوليت‌مي‌كند و هيچ رابطه حقيقي بين اين دو برقرار نمي‌شود و اين همان سير بي‌عهدي اين دوست. اين دو هرگز يكديگر را به عنوان هم سرنوشت انتخاب‌نكرده‌اند بلكه تنها بدنبال بازيچه براي نفسانيّت خود بوده‌اند و پر واضح است كه‌فرزندي كه از ميان اين من- تو برمي‌خيزد چگونه موجودي است: يك‌اسباب‌بازي! و چه بسا طلاقهايي كه فقط محصول ناز كردن و نازكشي زناشويي‌است.

طلاق به عنوان آخرين ناز و فرو پاشي ناز

هنگامي كه زن كاملاً بر مقّر ناز خود جلوس كرد و بر بي‌نيازي خود نسبت به‌مرد يقين يافت طلاق امري سهل و آسان مي‌شود زيرا ديگر زن تحمل حتي‌كوچكترين حركتي بر خلاف ميلش را از جانب مرد ندارد. يا مرد مانند برده‌اي درخدمت او در مي‌آيد و شبانه روز وي را چون بتي مي‌پرستد و ستايش مي‌كند و اگر چنين نكرد پس برود و گم شود زيرا ديگر وجودش قابل تحمل نيست. واينجاست كه زن آخرين نمايش "ناز" را براي اثبات بي نيازي خود نسبت به مردبه اجرا در مي‌آورد و آن هم تقاضاي طلاق است يا مرد به خود مي‌آيد و يا با ابراز چاپلوسي و دريوزگي تقاضاي بخشش مي‌كند كه اگر چنين كرد، زن با فخري‌كامل به او مهلتي دوباره مي‌دهد و يا مرد حاضر نيست به اين دروغ ادامه دهد وزن را طلاق مي‌دهد و بدينگونه نمايش ناز من- تو پايان مي‌يابد و زن پس ازطلاق به ناگاه به خود مي‌آيد و مي‌بيند كه چگونه زندگي خود را به پاي دروغي(ناز) قرباني كرده است. اما حالا خيلي دير است.

زيرا چنين زني اصلاً خواهان طلاق نبوده است بلكه تنها در حال بازي نازبوده و در اشدّ چنين بازي، طلاق به عنوان واقعه‌ايي بر زندگيش فرود آمده است.اكثريت طلاقهاي مدرن در صحنه نهائي تأثر ماليخوليائي "ناز" رخ مي‌دهند و لذااين طلاقها در غايت جنون متقابل زن و شوهر اتفاق مي‌افتد و آنها تا مدتهانمي‌توانند باور كنند كه چه واقعه‌اي رخ داده است و چه بسا هرگز باور نمي‌كنند وتا ابد در اين جنون باقي مي‌مانند و در ازدواجهاي بعدي به تكرار اين‌ماليخوليايي مي‌پردازند، ماليخوليائي كه "عشق" ناميده مي‌شود و گويي كه‌طلاق از فرط عشق رخ داده است. گوئي كه عشق همان ماليخولياست.

فصل سوم

تناقض تربیت و وراث

مسئله جبر و اختيار در امر رشد و تربيت

اين همان موضوعي است كه در محور همه منازعات اهل فكر در آغاز هزارهسوم ميلادي قرار گرفته است: اصلاح يا انقلاب؟ مهر يا قهر؟ مذاكره يا جنگ؟نصيحت يا تنبيه؟ تبديل يا حذف؟

اين مسئله بهمان شدت كه امري تربيتي و معرفتي است معضلهايي سياسيو اجتماعي نيز ميباشد و بيانگر دو نوع جهان بيني كاملاً متفاوت است كه درعين حال از ذاتي واحد برخوردار است و آن ذات مسئوليت نسبت به ديگريميباشد. پس مسئلهايي ذاتاً اجتماعي و مدني است كه در قلمرو فرهنگاسلامي در محور امر به معروف و نهي از منكر قرار دارد كه اصل و اساس رسالتانبياي الهي بوده است و لذا ذاتاً ديني است.

پس قبل از پرداخت به پاسخ اين سؤال، خود ذات آنرا بايد يكبار دگر مسئولساخت و دربارهاش به لحاظ معرفتي شك نمود كه آيا اصلاً يك فرد بشري هيچمسئوليتي درباره سرنوشت ديگران داراست و يا بايد دارا باشد و يا نه.

به لحاظ ديني اين مسئله داراي معنايي شديداً ديالكتيكي است زيرا ازطرفي امر به معروف و نهي از منكر وجود دارد و از طرفي دگر هيچكس مسئولسرنوشت ديگران نيست و فقط مسئول سرنوشت خودش آن هم در مقابلخداست و آنهم به دليل وجود معاد و حيات اخروي ميباشد. اين هر دو جنبهبصورت آياتي مكرر در قرآن هم حضور دارد كه به لحاظ منطقي دو امر كاملاًمتضاد مينمايد ولي خود قرآن اين نوع تضاد بين آيات راسطحي ميخواند و بهمؤمنان امر به درك يگانگي باطني اين آيات مينمايد. تا آنجا كه حتي مسئوليتيك فرد نسبت به اعمال و سرنوشت خودش هم شامل همين تضاد ميشود زيرادر برخي آيات فقط خداست كه به اراده خودش هر كه را بخواهد هدايت يا گمراهميسازد و در برخي دگر از آيات هر فرد خودش داراي اين اراده است كه خود راهدايت يا گمراه كند. اين همان مسئله افسانه جبر و اختيار است كه اهل معرفت راهمواره بخود مشغول ساخته و كل جريان انديشه بشري را به دو شقه اهل جبر واهل اختيار تقسيم نموده و باعث و علت العلل همه تفرقهها در مكاتب و مذاهببوده است از جمله در خود اسلام. نخستين تفرقه فكري در صدر اسلام بر هميناساس رخ نمود كه دو فرقه جبريه و قدريه را پديد آورد كه البته امامان شيعهتلاش فراوان نمودند كه امر وسط و برتري را پيش روي نهند و اين نشان ميدهدكه حق واحده دين، امري بين اين دو و يا وراي اين دو ميباشد.

غايت معرفت تجربي بشر، هم به آنجا ميرسد كه نشان ميدهد كه جبرهمان اختيار است و انسان مجبور است كه مختار باشد و مختار است كه مجبورشود.

و اين وضع به لحاظ بيان منطقي محل ظهور وحدت اضداد ميباشد كه قلمرومعرفت توحيدي است.

در قرآن كريم مسئله امر به معروف و نهي از منكر از نصيحت مهربانانه وبياكراه تا سر حد قتال در جريان است و لذا هر فرد و فرقهايي يكي از مراحل وانواع اين طيف وسيع را برميگزيند و وضع خود را مصداق آن مييابد و ما بقيطيف اين واقعه را يا درك نميكند و يا بهرحال انكار ميكند. خود همين امر نشانميدهد كه قرآن كريم كل طيف بشريّت را در خود جاي ميدهد و جايگاه هر فردو گروهي را مشخص ميكند و گوئي اين كتاب آيينه علم درجات وجودي بشراست كه از كفر مطلق تا ايمان خالص در نوسان ميباشد.

برخي مي‌گويند هر فردي داراي ذاتي ازلي است و سرنوشتي معلوم دارد و به‌هيچ روشي قابل تغيير نيست و همه تغييراتي كه از وي بروز مي‌كند سطحي وريائي مي‌باشد كه تحت شرايط و جبرها رخ مي‌نمايد. اين همان مكتب اصالت‌جبر و قضاي الهي مي‌باشد كه در فلسفه‌هاي جديد هم با بياني دگر تصديق شده‌است: جبر تاريخي، جبر اقتصادي، جبر جغرافيايي، جبر ژنتيك، و جبر رواني‌و....و امروزه بنيادي‌ترين و جبري‌ترين جبرها از بطن علم ژنتيك سر برآورده‌است كه نه تنها سرنوشت كلي هر بشر و قومي را ژنتيكي مي‌داند بلكه حتي همه‌رفتار و عادات و خلق و خوي جزئي او را نيز ژنتيكي مي‌داند و هر بشري را چون‌يك ربات برنامه ريزي شده مي‌پندارد و طبعاً از هر مسئوليتي مبرّا مي‌كند.

و امروزه بر همه انواع جبرهاي قديم، جبر تكنولوژي هم افزوده شده است كه‌سائر جبرها را تحت الشعاع قرار داده و گوئي انواع سرنوشت‌ها را مبدّل به‌سرنوشت و جبري واحد مي‌كند و به غايتي واحد مي‌كشاند: تكنولوژيزم!

بهر حال در قلمرو مكاشفات علمي بشر، هر جبري كه كشف مي‌شود نهايتاًمدعي نجات بشر هم از همان جبر مي‌گردد و لذا مدينه فاضله‌ايي پيش روي‌مي‌نهد. مثلا ماركسيزم موفق به كشف جبرتاريخ و طبقات اقتصادي شد و درهمان حال بشريّت را دعوت به فائق آمدن بر آن جبر نمود. روانكاوي هم موفق به‌كشف جبر ضمير ناخودآگاه شد و نيز بشر را دعوت به فائق آمدن بر اين جبر نمودو راه و روش‌هائي را براي اين نبرد معرفي نمود.

علم ژنتيك هم همين كار را در حال ارتكاب است. ولي تجربه اين مكاشفات ومدينه‌هاي فاضله نجات، تا به امروز دعويهاي نجات بخش اين علوم را باطل ورسوا ساخته است و اتفاقاً نشان داده كه اين مكاشفات خود پديد آورنده‌جبرهائي بوده‌اند كه كشف كرده‌اند و لذا به جبرهاي هولناك‌تر مبدل گشته و بشررا مجبورتر ساخته‌اند. بدين لحاظ مي‌توان گفت كه علوم مدرن جبر آفريني‌مي‌كند و سپس وعده به نجات مي‌دهد و عين عملكرد شيطان را بما نشان‌مي‌دهد: مي‌ترساند و سپس وعده مي‌دهد و آنگاه بهمان جبر مبتلا مي‌سازد.

تعليم و تربيت از ديدگاه اسلام

بهر حال آن جنبه‌ايي از اين بحث كه مد نظر ما در اين كتاب است مسئله‌تعليم و تربيت و رشد مي‌باشد كه ريشه در اعماق تاريخ و فرهنگ و مذهب ودانش و سياست دارد و شديدترين تجربه‌اش را در اعماق خانواده مي‌گذراند وسپس در حكومتها مبدّل به امري كلان مي‌شود.

آنچه كه در درون خانواده‌ها موسوم به پارادوكس بي انتهاي نصيحت- تنبيه‌مي‌باشد در حكومت‌ها معروف به پارادوكس اصلاح- انقلاب است. اين همان‌ديالكتيك مهر- قهر مي‌باشد.

تجربه عامه بشري در خانواده و حكومت نشان داده است كه اين دو امرجدائي ناپذيرند. مهر بدون قهر امكان استمرار ندارد و منجر به قطع رابطه ومسئوليت مي‌شود. اين امر درباره برخورد خود فرد با خودش نيز مي‌باشد يعني‌انسان اهل معرفت مي‌داند كه در آن واحد بايستي با نفس خودش هم مهربان‌باشد و هم قهار. رابطه زناشوئي و رابطه والدين با فرزندان و نيز رابطه حكومت ومردم هم شامل همين امر ديالكتيكي است. خداوند هم در قرآن كريم اين هر دوتجلي را از خودش معرفي

کرده است ولي همواره مهرش را بر قهرش مسلط قرارداده و مي‌فرمايد که اگر خدا مي‌خواست عدلش را حاکم کند نسل بشر از روي‌زمين بر مي‌افتاد و به بيان دگر عالم هستي، عرصه حاکميت مهر پروردگار استکه براي استمرارش همواره مستلزم قهر نيز مي‌باشد. يعني اساس وجود بر مهراستوار است و قهر امري رو بنائي مي‌باشد. يعني قهر نيز در خدمت استمرار مهراست.

انسان به ميزان مهرش، قهّار است و کيفيت اين مهر و قهر نيز بستگي به‌معرفت او دارد. بهر حال هر انساني در هر درجه‌ايي از معرفت داراي توازني از مهرو قهر است. اساس کار خلقت از مهر است و در قرآن نيز آمده که خداوند نهايتاًهمه را جمعاً مي‌بخشد. پس پايان کار هم با مهر است. يعني قهر فقط امري‌بينابين راه است که فاصله بين مبدأ و معاد را تأمين مي‌کند و بشر را براه‌مي‌اندازد. نفس بشري درقلمرو مهر بدون قهر، هيچ تحرك و رشدي به هيچ‌سوئي ندارد نه به بهشت مي‌گرايد و نه به جهنم، بلکه راکد وکاهل مي‌ماند.

قهر شلاقي است که نفس بشر را بسوي مهر مي‌راند و نيز موجب مي‌شود تاانسان بر مهر حاکم بر عالم وجود بيدار و آگاه گردد و خدا را بشناسد و قدروجودش را دريابد و شاکر باشد. به همين دليل انساني که ايمان مي‌آورد و دين رابرمي‌گزيند دعوت به تقوا مي‌شود يعني دعوت به قهر گزيدن نسبت به نفس‌خودش و اين همان حرکت بسوي کانون مهر يعني خداست که با مهرش انسان راآفريده است.

بهر حال اساس جهان هستي از مهر خداست نسبت به غير. ولي از قهرخداست نسبت به خودش که براي خود رقيب و جانشين قرار داده است. يعني‌هر که نسبت به خودش قهّارتر است نسبت به غير مهربانتر است. پس از اين‌ديدگاه مهر است که محصول قهر مي‌باشد و حق ذاتي با قهر است نه مهر. قهرنسبت به خود و مهر نسبت به ديگران. اين اخلاق الله است.

خداوند نسبت به کساني که روي به او مي‌کنند (مؤمنان) قهّار است و اين‌بلاجوئي مؤمنان است و نعمت فهمي آنان. ولي نسبت به کساني که پشت به‌اويند (کافران) مهربان است و آنان را بحال خودشان وا مي‌نهد و رزقشان مي‌دهد.اين سنت در روابط بشري هم حضور دارد. انسان نسبت به کسي که دوستش‌دارد قهّار مي‌شود و اين موجب تربيت و رشد است ولي نسبت به دشمنان خودبسيار اغماض گر و در واقع بي تفاوت است مگر آنکه دشمن، خود بسوي جنگ‌آيد که آنهم واقعه‌ايي موقتي است.

پس امر تربيت و رشد بهر حال قرين با قهر است و قلمرو احاطه قهاريّت‌مي‌باشد. اين مسئله هم در رابطه انسان با خودش و نيز با سائرين مصداق دارد.ولي اين مسئله نياز به معرفتي فزاينده دارد و امري کليشه‌اي نيست.

به واسطه مهر غريزي و حيواني که در خانواده جاريست لذا شديدترين قهرهارخ مي‌نمايد که اگر توأم با معرفت نباشد موجب فروپاشي و انحطاط خانواده‌مي‌شود. اين قاعده در رابطه بين حکومت و مردم هم صدق مي‌کند.

سنت پيامبر اسلام و علي(ع) در رابطه با مردمان اعم از دوست و دشمن،کليه حقوق امر مربوط به تربيت را واضح کرده است: حضرت محمد مظهر مهر ورحمت خدا بر خلق بود و علي مظهر قهر و نعمت خدا بر مؤمنان بود. به همين‌دليل پيامبر(ص) هزاران صحابه داشت و علي فقط چند نفري مريد داشت که‌خود طالب تربيت و رشد بودند.

پيروزي پيامبر و شكست علي از اين بابت بود. در واقع شكست علي(ع) يك‌انتخاب بود و نه يك جبر. و در واقع آن سه خليفه نخست پيرو سنت محمدي دردرجات پايين‌تر بودند و لذا بانيان اهل سنّت محسوب مي‌شدند ولي امامت علي‌امري دگر بود كه فقط مؤمنان طالب رشد معنوي را مخاطب قرار ميداد. كارمحمد(ص) عام بود و كار علي(ع) خاص بود. پيامبر داراي "صحابه" بود يعني هم‌صحبت. يعني اهل مذاكره و نصيحت و اغماض و رحمت بود چون مادران. ولي‌علي(ع) داراي مريد بود يعني كساني كه مي‌بايستي كل اراده و نفس خود را به اوتحويل مي‌دادند تا تربيت كند. در واقع پيامبر(ص) يك انسان اصلاح طلب بود و علي(ع) هم يك انسان انقلابي و قهار.

انقلاب به معناي قهر تا سر حد براندازي است. همانطور كه يك مؤمن در سيرالي الله همواره مشغول خود براندازي و انقلاب بر عليه نفس خويشتن است.

عامه بشري نيز طبعاً اصلاح طلب است و ميلي به انقلاب و براندازي ندارد‌مگر اينكه جبراً بر او فرود آيد يا بصورت مصائب و بلايا و ضايعات عظيم و مرگ‌هاو ورشكستگي و بيماري‌هاي لاعلاج و يا بصورت انقلابات اجتماعي.

اين امر را نيز بايد بدانيم كه هيچ ملتي به اراده طبيعي خود انقلاب نمي‌كندبلكه منقلب مي‌شود آنهم به قدرت يك انساني بغايت مؤمن و مخلص كه بر عليه‌خودش انقلاب كرده است. اين انسان همچون روحي بر ملتي فرود مي‌آيد وبصورت يك رهبر جلوه مي‌كند و ملتي را منقلب مي‌سازد. ولي آن ملت پس ازانقلاب كه به خود مي‌آيد همواره پشيمان است و سعي مي‌كند دوباره رجعت‌كند. اين همان نهضت ضد انقلاب است كه از بطن هر انقلابي رخ داده است. و اين‌است كه علي"ع" مي‌فرمايد: "هر گاه قصد داري كه ديگران را تربيت كني اول‌خودت را تربيت كن". يعني هرگاه مي‌خواهي در جامعه‌ايي انقلاب كني اول‌خودت را منقلب كن يعني خودت را برانداز.

همين قاعده در خانواده نيز مصداق دارد همانطور كه در تمام مراحل اين‌كتاب نشان داده‌ايم كه تا چه حدي سرنوشت فرزندان از حال و اعمال و اميال‌والدين سرچشمه مي‌گيرد و والدين براي تربيت فرزندان بايستي مشغول تربيت‌خودشان باشند و تا زماني‌كه والدين تربيت‌پذير نيستند و خود را عقل كل‌مي‌دانند مطلقاً قادر به تربيت و رشد شخصيت فرزندان خود نيستند.

اين قاعده شامل حال رهبران حكومتي نيز مي‌شود. يعني اگر رهبر ياحكومتي جداً مايل به تغيير سرنوشت و ماهيّت ملت است بايستي خودش رامنقلب سازد و تربيت نمايد. والدين و رهبراني كه داراي شهامت خود انتقادي‌نباشند قادر به تربيت فرزند نيستند.

والدين و حكومت ديكتاتور و خود پرست و متكبر طبعاً فرزندان و جوامع ابله‌و تبهكار ببار مي‌آورند. يك مربي دروغگو و رياكار و ابله نمي‌تواند شاگردي صادق‌و عاقل ببار آورد. اين اصل نخستين تعليم و تربيت است.

پس يك مربّي بايد انساني اهل معرفت نفس و تزكيه نفس و داراي قدرت وشهامت خود- براندازي مستمر باشد تا بتواند شاگرد و فرزند و جامعه تحت نظرخود را به‌واسطه اصلاح، تربيت كند و گرنه همواره دچار تشنجات و انقلاباتي كورمي‌شود و مجبور به سركوبگري و ستم است.

پس تربيتي صالحانه داريم و تربيتي انقلابي، نوع اولش فقط از طريق معرفت‌نفس و تزكيه نفس مداوم ممكن است در غير اين صورت همواره تشنجات‌روزمره است كه بر زندگي حاكم مي‌شود و گاه بصورت بلايا و مصائب زميني وآسماني و اجتماعي و سياسي و اقتصادي و مالي و جاني و ناموسي و امثالهم‌مجبور به تربيت مي‌شود. بهر حال انسان مجبور به تربيت شدن است يا به جبر ويا به اختيار. يا به معرفت و يا به مصيبت، يا با عزت و يا با ذلت. انسان بايد انسان‌شود و مي‌شود.

جبرپرستي اكثر انسان‌ها نيز همانا عذاب‌پرستي آنهاست و حاصل تربيت‌ناپذيري مختارانه و مؤمنانه و با معرفت است. همانطور كه پيامبر اسلام فرمود:"اهل جبر اهل دوزخ است".

بنابراين اعتقاد به انواع جبرهائي همچون جبر وراثت و ژنتيك و اقتصاد وسياست و تكنولوژي و زمانه و سرنوشت و غيره از نشانه‌هاي تربيت ناپذيري بشراست و دوزخ را بر او واجب مي‌سازد. دوزخ همان قلمرو تعليم و تربيت اجباري‌است.

والديني كه خود اسير سنّت پدران (ژنتيك) هستند طبعاً فرزندانشان هم‌ادامه خودشان هستند و لذا آيينه دق نفس آنانند و بجاي تنبيه و تهديد و تعزيز وتحقير خودشان به سركوب كودكان خود مي‌پردازند. تربيت‌پذيري كه جز درواديِ معرفت نفس و تزكيه نفس مقدور نيست همان راه خروج از اسارت‌تاريخيگري و وراثت و ژنتيك است.

قرآن كريم مي‌فرمايد كه كافران پيرو سنت پدرانند يعني موروثي‌اند ونژادپرست و اسير زنجير علت. معلولي شرايطها و جبرهاي زمانه‌اند. بنابراين راه‌خروج از جبر ژنتيك و وراثت كه سنگ زير بناي هر جبرپذيري دگر است همان‌ايمان و معرفت نفس و خود- براندازي مي‌باشد كه همان معناي تقوا در دين‌است.

آن دين و عبادات موروثي نيز نه تنها كمترين تربيت و اصلاحي پديدنمي‌آورند بلكه مستحكم كننده دژ وراثت و اسارت هستند و تربيت ناپذيري راتقديس مي‌كنند. ديني كه بر اساس معرفت انتخاب نشده باشد خود زنجيري برسائر زنجيرهاست و اتفاقاً تقديس‌كننده جبرهاست كه به همه جبرپذيري وتربيت‌ناپذيري لباس مقدس "سرنوشت" مي‌پوشاند و همه بدبختي‌ها را به گردن‌آسمان و خدا مي‌اندازد و اين اشدّ كفر به معناي نفاق است. هيچكس صرفاًبه‌واسطه امور عبادي، تربيت و اصلاح نشده و بلكه فقط منافق و پيچيده‌تر وعقده‌اي‌تر و رنجورتر گشته است.

اصلاح يا انقلاب

بنابراين مشاجره عظيم بين مكتب اصالت "اصلاح" (تكامل گرايي تدريجي)و مكتب اصالت انقلاب، كه در اين نيم قرن اخير در بازار روشنفكري رايج بوده،مشاجره‌ايي عبث و بي ريشه است و اصل معناي "رشد" را به عنوان مسئله"انتخاب" ناديده گرفته است و همان شعار كذائي اومانيزم مدرن را هم به بازي‌گرفته و پوچ ساخته است. دعواي بين پوپر و ماركوزه كه هنوز ادامه دارد دعوائي‌زرگري و بي معرفت است.

دعواي بين اصلاح‌گرائي ليبرالي و انقلابيگري ايدئولوژيكي نيز از همين‌جنس است. وقتي شاهديم كه انقلابيون ديروز، پيامبران اصلاح گرايي امروز وباني ضد انقلاب فردايند بيهوده‌گي و زرگري بودن اين دعوا را بهتر در مي‌يابيم.دعواي بين حاميان اصالت تساهل و اصالت خشونت نيز همينگونه‌اند.

در قرآن كريم مسئله امر به معروف و نهي از منكر كه همان مسئله تربيتاست از لا اكراه في "الدين" تا "قتال" در جريان است. و اين بدان معناست كهانسان از اختيار محض تا جبر مطلق داراي انتخاب است. انسان ميتواندخدايگونه باشد و يا عين شيطان گردد و يا در حيوانيّت خود بماند و حتي نباتي وجمادي و بلكه پستتر از آن شود.

كسي كه خودش را مخاطب امر به معروف و نهي از منكر نسبت به خودشنمييابد مجبور به قتال است. آنكه اين امر را بر خودش جاري ميسازد خود اسوهدين است و مظهر لا اكراه فيالدين. آنكه با خودش قتال ميكند با ديگران وصالميكند. و آنكه با خودش در وصال نيست (در صلح نيست) با ديگران فقطمشغول قتال است.

اين يك قانون جاري در نفس بشر است و همان دين خداست كه بقول قرآن:إنّ الدّين لَواقع!

تربيت نژادي و تربيت نزادي

پس در كلام آخر بايد چنين گفت كه هر گاه فرزندي موجب عذاب و زجر ورسوائي و مذّلت والدين است با صداي بلند به آنان اعلان ميكند كه: اي پدر ومادر عزيز خودتان را تربيت كنيد!

پس اين فرزندانند كه براي تربيت والدين به دنيا آمدهاند و والدين مسئولسرنوشت فرزندان خود نيستند. فقط كافي است كه فرزندان را ظرف شهوات وزبالهدان حقارتها و حماقتهاي خود نسازند.

پيام آخر ما به همه والدين اين است كه: لطفاً براي رضاي خدا دست از تربيتفرزندان خود برداريد و به تربيت خود همّت گماريد!

فقط به وظايف خود تن در دهيد و نگران آينده فرزندان مباشيد.

اين پيام شامل حال حكّام نيز ميشود. حكامي كه ميخواهند جامعهايي رارستگار نمايند فقط بر پاكنندگان جبرها و جهنم هايند.

در قرآن كريم امر هدايت و رستگاري امري كاملاً ويژه مربوط به خوديّت افرادو خدايشان است و هيچكس مسئول هدايت و رستگاري بغير از خودش نيست ونميتواند باشد. اين همان پيام لااكراه في الدين براي دين داران است. و امروزهكفر و جهل و جنوني واضحتر و فساد انگيزتر از معضلهايي كه "تعليم و تربيتاجباري" ناميده ميشود و جهان را در بر گرفته وجود ندارد. اين معضلهايي كهمثل بسياري از امور ديگر از غرب صادر شده است هر ماهيّتي داشته باشد بهرحال ديني و اسلامي نميتواند باشد و درست ضد آن است زيرا امر هدايت همانواقعه اختيار و انتخاب انسان است و از قلب لا اكراه في الدين برميخيزد. و ايناصل ذاتي تعليم و تربيت ديني- اسلامي ميباشد.

تعليم و تربيت اسلامي كه قلمرو رشد معنوي و هدايت است و در مذهبشيعه به عنوان محور قرار دارد همان رابطه بين مراد و مريد است كه در درجاتگوناگوني بين والدين و فرزندان و يا معلم و شاگرد و يا رهبر ديني و پيرو، و ياحكومت و

جامعه و يا بين دو تا مؤمن پديد مي‌آيد كه سمت رابطه را خدا قرارمي‌دهد. و اين همان مثلث من- تو- او در امر تربيت اسلامي مي‌باشد: مربي‌شاگرد- خدا. اين مثلث فقط مي‌تواند بر اصل لا اكراه في الدين رخ نمايد كه مثلث‌معرفت و محبت و تقواست. اين همان تعليم و تربيت عرفاني است كه بر اساس‌عرف وفطرت زنده شكل مي‌گيرد و نياز به هيچ فوت و فني ندارد و در هر سطحي‌مي‌تواند بين دو انسان آغاز شود و قرار هم نيست كه "مربي" خود امام و يا حتي‌يك مجتهد و يا عارفي هو حق گو و يا استاد الهيات باشد. در هر رابطه‌ايي كه اندك‌محبت و صداقتي باشد مي‌تواند معرفت و رشد و هدايتي بنا گردد. بين هر من وتوئي مي‌تواند خداوند حاضر باشد. "او" فراوانترين و ارزانترين موجود عالم است.

هر فرزندي به ميزاني كه تحت الشعاع ظلماني نگاه نژادپرستانه والدين‌خويش است موجودي جسماً و روحاً رنجور و متشنج و در عذاب است زيرا "او"ذاتاً از سوي نزاد آمده است و نه نژاد.

آنكه در بند نژاد و نژادپرستي است چه از نوع ملّي و چه ديني، نه خودتربيت‌پذير و رشد يابنده است و نه مي‌تواند مربي فرزندان و شاگردان و قوم خودباشد.

دين خدا همان راه نزادپرستي است. ابراهيم(ع) به عنوان پدرايمان بشري باذبح پسرش اين دين را به كمال رسانيد و اسلامش ساخت. و امام حسين(ع) نيزبا ذبح خاندانش اين دين را به عرش مقصودش ملحق نمود و بما راه تربيت رانمود و در روز شهادتش نيز فرمود كه: من براي احياي امر به معروف و نهي ازمنكر قيام نموده‌ام! يعني براي خود- براندازي!

فرزندپرستي اساس شيطان‌پرستي و دال بر اسارت در نژاد و ژنتيك و اباء واجدادپرستي و عين خودپرستي و ضلالت است. اين است آن رازي كه نبرد بين‌والدين و فرزندان را بر حق و اجتناب‌ناپذير مي‌سازد. اين نبرد به معناي تربيت‌الهي است كه بصورت جبر به بشر فرود مي‌آيد، بر بشري كه تربيت‌ناپذير استيعني نژادپرست است. ناحق بودن اين فرزندپرستي همان است كه قلمرو تشنج‌و نفرت و عداوت است و فرزندان را به جنگ برعليه والدين مي‌كشاند كه انتقامي‌الهي است. اين پاسخي به معماي عداوت بين پدران- پسران و مادران- دختران‌مي‌باشد و نيز پاسخي به جبر ژنتيك كه امروزه بصورت علمي‌ترين و جبّارترين‌جبرها مبدل به مذهبي نوين و بغايت ظلماني مي‌شود.

در حقيقت تربيتي جز رهائي از نژادپرستي وجود ندارد و ظلمت و جهل وجنوني هم جز نژادپرستي نيست.

تعليم و تربيت اجباري نيز شعبه‌ايي از اين ظلمت است كه عظيم‌ترين‌كارخانه توليد استبداد و امپرياليزمي است كه به ملوس‌ترين لباسها ملبس‌گرديده است: لباس عشق و علم و برابري! عشقي كه در واقعه سقط جنين و عملي‌كه در سلاحهاي امحاي جمعي رسواست و برابري كه توجيه اشد شقاوت و سلطه‌است.

آري! تربيت و تغيير و رشد و نجات امكان‌پذير است و هر جبري همان جبرحاصل از نژادپرستي مي‌باشد. و محبت حاصل قتال انسان بر عليه خويشتن‌است كه يك من را به توئي قلباً مربوط مي‌سازد و بسوي "او" مي‌برد. و اين استراه و روش تعليم و تربيت. و جز اين راه و روشي نبوده و نيست و نخواهد بود الا دردوزخ جبرها و جباريت‌ها و مجبوريت‌ها: تعليم و تربيت اختياري و تعليم تربيت‌اجباري! تعليم و تربيت نژادي و تعليم و تربيت نزادي!

فصل چهارم

انسان کامل

تربيت اگر در ذاتش داراي گوهره رشد انسان است پس بيانگر حركت است ولذا مقصدي دارد، و اگر كل ارزش ذاتي انسان و معضله تربيت و رشد به امر اراده وانتخاب است پس مستلزم آگاهي درباره مقصد است در درجات.

پس اگر چنين است بايستي اسوه‌اي وجود داشته باشد كه مظهر كمال،تداعي شود و يا لااقل تعريفي از كمال و انسان كامل مورد نياز است.

در انديشه مدرن مسئله رشد و تكامل در همه انواع فلسفه‌هاي ايده‌آليستي وعلمي و روانشناختي و تربيتي و اجتماعي به روش‌هاي متفاوت آبشخوري واحديافته است و آن نظريه تكامل داروين است. همه فلاسفه و علماي بزرگ اين دوقرن اخير جهان هر يك بگونه‌اي به‌طور مستقيم و غير مستقيم بر اساس نظريه‌داروين به تدوين اصول دقيقتر و نويني از تربيت و رشد و تكامل رسيده‌اند ازماركس و فرويد و نيچه كه ديدگاهي اساساً طبيعي دارند تا جيمز و برگسون وديوئي كه مذهبي و عارف مشربند.

نظريه تكامل داروين به‌طور خلاصه بر بقاي "انواع" قرار دارد كه در بسترحيات طبيعي مستلزم چند اصل ذاتي است كه عبارتند از: نژاد كه منشأ "نوع" هرموجودي است و سپس همزيستي، قابليت انعطاف و شرايطپذيري و استمرار ونهايتاً قدرت ذاتي آن نوع در تنازع همنوعان براي احاطه و سلطه بر شرايطحياتي خويش.

در اين تعريف فشرده از نظريه تكاملي، اصول ذاتي رشد و تكامل را مي‌توان‌بصورت شعار و بدينگونه بيان كرد: قدرت نژاد، قدرت تطبيق، قدرت نزاع وقدرت سلطه جوئي.

تعريفي كه از "تكامل انواع" در اين نظريه وجود دارد در طي چند قرن از جانب‌بسياري از متفكران بزرگ مورد نقد قرار گرفته و يكي از محوري‌ترين آنها اين‌است كه اين تعريف بسيار گنگ و عام و سطحي و فرماليستي است و هرگزنمي‌توان يك نوع زنده از طبيعت را بر اساس موجوديت ذاتي و هويت آن‌پيگيري و تعقيب نمود و نهايتاً به يك قضاوت علمي و يا فلسفي يا اخلاقي نائل‌آمد. يعني پدران اين مارمولك‌هاي موجود در دوران اخير در طبيعت همان‌ادامه تكاملي نوع ديناسور هستند؟ اگر چنين است آيا بايد مارمولك را كمال‌تاريخي ديناسورها دانست؟

اين مسئله آنگاه به اوج چالش مي‌رسد كه مربوط به انسان شود. يعني طبق‌نظريه تكاملي داروين، انسان همان رشد يافته‌ترين و قابلترين و صالح‌ترين نوع‌انواع ميمونها است كه بر سر ميمونها مسلط گرديده است و در ميان خودش هم‌شبانه روز اراده‌اي جز قدرت برتر ندارد.

در اين تعريف خواه ناخواه معضله هميشگي تاريخ فلسفه هم دخيل استيعني مسئله حق و حقيقت!

نظريه داروين را بهر طريقي كه بخواهيم بنگريم و تفسير كنيم و بر هر چيزي‌از آن تأكيد ورزيم باز هم به فرماليزم و اراده به قدرت مكانيستي و مكتب اصالت‌توحّش و پراگماتيزم كور منتهي مي‌شود همانطور كه همه نظريات علمي وفلسفي و تربيتي حاصل از اين ديدگاه در طي دو قرن اخير به انواع اين نتايج‌منتهي شده است: اصالت نبرد طبقاتي، جبر ابزار توليد، مكتب اراده به قدرت،پراگماتيزم، مكتب اصالت ژنتيك، ونهايتاً در فلسفه سياسي هم منجر به‌نژادپرستي‌هاي رنگارنگ مي‌شود كه فقط توجيه اعتقادي متفاوتي دارد. و همه‌اينها توجيه و تقديس انواع جبرپرستي هاست كه در تضاد آشكار با محوري‌ترين‌ارزش وجود انسان يعني اختيار و انتخاب است. و لذا با كل اخلاق و خاصه‌ارزش‌هاي ديني در تضاد مي‌افتد هر

چند که با فلسفه‌هاي اخلاقي و مذهبي‌آرايش شده باشد مثل پراكماتيزم ويليام جيمز (مكتب اصالت نفع‌پرستي آني) ويا اينسترومنتاليزم جان ديوئي (مكتب اصالت ابزار و امكانات‌پرستي) و ياغريزه‌پرستي و نژادپرستي ژنتيك مكتب فرويد و يا مكتب اراده به قدرت دراندیشه نيچه كه جبراً به پوچ‌پرستي و فلسفه "رجعت جاودانه" انجاميد كه همان‌فلسفه جبر محض تناسخ است. و يا در وسيع‌ترين كاربرد مدرنش همان مكتب‌ليبراليزم است كه جز حق بازار آزاد و آزادي محض براي عمل اقتدارگر، حق دگرنمي‌شناسد و عملاً همان فلسفه كهن را شعار مي‌دهد كه: هر كه صاحب قدرت‌ظاهري در جهان است داراي حق و بر حق است. همه اين مكاتب مدرن علمي وسياسي و اقتصادي و فلسفي و تربيتي كه داراي بياني مدون و ايدئولوژيكي‌هستند برخاسته از نظريه تكاملي داروين مي‌باشند. بدين لحاظ بايستي داروين‌را پيامبر مدرن "علم تكامل" دانست كه همه متفكران و محققان بزرگ پس از اوتحت تأثيرش قرار داشته‌اند و هيچ انديشه‌ايي چون داروين تا اين حد درسرنوشت تمدن مدرن جهان دخيل نبوده است و بدين لحاظ هم رديف كساني‌چون نيوتون در فيزيك و رياضيات است و دكارت در فلسفه و شكسپير درادبيات. پس بايستي انديشه او را يكي از چهار ركن تمدن مدرن غرب دانست كه‌بر كل جهان حاكم شده است و با اينحال آنقدر كه اين نظريه و مكاشفه داروين درعلوم طبيعي و علم حيات در قلمرو اخلاق و تربيت و معنويت بشر دخيل بوده‌حتي فلسفه دكارت و تراژديهاي شكسپير نبوده است. اين اهميت بس‌خارق‌العاده در خور تأمل است. و جاي تفكر و تحقيق فراوان دارد كه در اين كتاب‌مقدور نيست ولي همين قدر را مي‌توان درك كرد و نتيجه گرفت كه اولاً مسئله‌تربيت و رشد و تكامل بشري امري واقعاً متافيزيكي و روحاني و باطني است و لذاعلوم طبيعي و دانش مادي بشر را در اين وادي راهي نيست الا اينكه كل اين راه راوارونه و يا سد مي‌كند و موجب غفلت عظيم و مرگبار مي‌گردد و انسان را ازمعنويت و روحانيت و لطافت روح باز مي‌دارد و در واقع از انسانيّت ساقط مي‌كندو اهميت بيش از حد قائل شدن براي اين علوم بغايت خطرناك است و اين خطرامروزه در كل سرنوشت بشري دخيل شده و از همه سو اصلاً بقاي حيواني بشر رانيز بي هيچ شوخي به نابودي تهديد مي‌كند. يعني علم حيات‌شناسي و تكامل‌حياتي در نظريه داروين بر عليه حيات و بقاي بشر وارد كار شده و مكتب تنازع بقاو انواع نژاد و كل بقا انواع و نژاد بشري را به هلاكت مي‌كشاند.

يعني نظريه "هر كه قدرتمندتر است بر حق‌تر است" بيانگر غايت حماقت‌بشر است و اين نظريه كهن در فلسفه علمي داروين ظاهراً ثابت و اجتناب‌ناپذيرگرديده و بصورت مقدسات در آمده است كه اهانت به آن عين ارتداد از علم وقافله تمدن محسوب مي‌شود.

از اين نظريه جهاني كه بگذريم به نظريه ديگري درست در نقطه مقابل آن‌مي‌رسيم كه تعريف "انسان كامل" در معارف ديني و خاصه عرفان اسلامي‌مي‌باشد.

در قرآن كريم آيه‌ايي وجود دارد كه به نظر ما عين تعريف انسان كامل است وبرتر از اين كمال براي انسان در جهان هستي متصور نيست و آن درباره "امام‌مبين" (امام آشكار) مي‌باشد كه: "كل جهان و هر آنچه كه در آن است متحصن ومتمركز است در وجود امام آشكار". اين معنا اساس تعريف انسان كامل در عرفان‌اسلامي است كه مقام انسان را عين مقام خدا مي‌سازد. در آيات ديگري از قرآن توضيحاتي درباره كساني وجود دارد كه اولياي خدا و يابندگان مخلص خدا(عبادالله المخلصين) ناميده مي‌شوند كه از جمله ويژه‌گي آنها اين است كه از مرگ نمي‌هراسند (يعني اسير تنازع بقا و تكامل انواع نيستند) و بلكه بسيار هم‌مشتاق مرگند. نه هيچ حسرتي از گذشته و نه هيچ دغدغه‌ايي درباره آينده دارند(يعني نه اسير نژادند و نه نگران نابودي) يعني از گردونه زنجيره طبيعت و تناسخ‌ها شده‌اند و اسير جبر تاريخ هم نيستند و لذا دچار

ایده‌آلیزم‌ها هم نیستند)ـ ونیز همه اعمال آنها از خداست (یعني محل ظهور اراده خداوند هستند) و درجنات نعیم بسر مي‌برند (یعني در همین دنیا سعادتمند شده‌اند).

این تعریفي از اسوه و الگوي کمال انسان است که تحت نام "امام" در محور باورشیعي قرار دارد که عارف کامل نامیده مي‌شود. همانطور که امامان ما خودشان راهمان "اصحاب اعراف" نامیدند و این بدان معناست که این مقام نه به‌واسطه‌تنازع بقا و اراده به قدرت و قدرت مکانیستي تطابق و تهاجم و استمرار و سلطه برانواع بلکه به واسطه "معرفت" حاصل آمده است. که منظور همان معرفت نفس‌است. همانطور که امام صادق هم صراط‌المستقیم این راه تکامل را"خودشناسي" خوانده است.

عزیزالدین نسفي یکي از عارفان محقق و عالم جهان اسلام که به کتاب"الانسان الکامل" مشهور است در این اثرش بوضوح "انسان کامل" را در تعبیرقرآني‌اش همان "خداوند صاحب عرش" مي‌خواند که کل جهان هستي را درشش روز آفرید و در روز هفتم بر عرش استقرار یافت و به مقام مشاهده بر کل‌جهان هستي قرار گرفت. و این مقام در نظر این عارف نامدار به واسطه معرفت‌نفس براي انسان حاصل مي‌گردد که کمالش همانا رسیدن به صلح کامل با جهان‌و جهانیان است و نه رسیدن به اشد تنازع و سلطه جابرانه بر جهانیان.

علي(ع) نخستین انسان کامل در اسلام نیز مي‌فرماید که "خود را ناقص نمي‌داند الا انسان کامل". و این دال بر معرفت جوئي بي‌پایان انسان است. و نیزاینکه "کمال" یك تمام شده‌گي نیست بلکه قلمرو جهاني است که تمام حضورخداوند است که کامل مطلق است و در حضور او جز نقص در خویشتن درك‌نمي‌شود. و نیز این سخن علي(ع) که "احمق کسي است که خود را از حماقت مبرا مي‌داند". و این سخنان دال بر این حقیقت است که "کمال" خود یك علم است:علم کمال! و این علمي مطلق است و تنها علمي است که لایق انسان مي‌باشد و راه‌رشد و کمال را مي‌نمایاند.

بنابراین طبق این تعریف درباره کمال به این باور مي‌رسیم که در معرفتي‌دیني و خاصه اسلام و تشیع مسئله تربیت و رشد و تکامل در عین حال که امرکاملاً دنیوي و محسوس و غریزي و خاکي است ولي تعریفي مطلق و خدایگونه دارد که در ظرف هیچ قیاس و مکتب و صورتي نمي‌گنجد و همچون ابدیت انسان‌است.

دعوت به جنت و رضوان دعوتي به یك سعادت و سلامت کاملاً غریزي ومحسوس است و نه ایده‌آلي فلسفي و هبروتي. و در عین حال این بهشت خودمقصود نیست بلکه بقول رسول اکرم(ص) "متقیان در بهشت براي کسب علم‌علي (امام- انسان کامل) مهیا مي‌شوند". یعني بهشت جوئي غریزي بشر هرگزبشر را به بهشت سعادت و تکامل نمي‌رساند بلکه فقط آنکه در عطش کمال‌روحاني خویشتن است به بهشت مي‌رسد. و در اینجا بهشت به مثابه دانشگاه‌کمال است. و طبیعي است که انسان براي طي طریق این راه بایستي از هر دغدغه‌و عذاب و قحطي و مرضي مبرا باشد تا بتواند کل قواي حیاتي خود را صرف کمال و کسب معرفت نماید. و گرنه بهشت پرستي حیواني بشر همواره به دوزخ‌انجامیده است. حتي معنوي‌ترین تعریف فلاسفه مدرن غرب درباره "کمال" انسان نیز تعریفي کاملاً انتزاعي و مجرد و تخیلي و حتي غیر قابل فهم و حس‌است تا چه رسد به عملي بودن آن. هگل را که افلاطون تاریخ جدید غرب و بلکه‌برتر دانسته‌اند که معنویت فلسفي را به غایت رسانید که موسوم به کمال فلسفه‌ایده آلیزم شد کمال روحاني بشر را در کتاب "نمودشناسي روح" حاصل آگاهي برذات آگاهي مي‌داند که به معناي اندیشیدن درباره اندیشه است که منجر به درك"یگانه" و "مطلق" مي‌شود و این است کمال انسان! با چنین تعریفي پر واضح استکه فقط فلاسفه و آنهم انگشت شماري از آن مي‌توانند در وادي کمال وارد شوند وبه "یگانه"

برسند و مطلق شوند يعني كامل. هر چند كه خود هگل هم در اواخرعمرش در جائي اعتراف مي‌كند كه اصلاً منظور خودش را نمي‌فهمد كه چه گفته‌است. او كه خود باني و كاشف و فاتح "راه كمال" است از فهم فلسفه‌اش عاجز است.و جالب اينكه دهها فلسفه معاصر غرب برخاسته از فلسفه هگل مي‌باشند كه‌منادي رشد و سعادت و تكامل بشر معاصرند.

از همين يك مثال مي‌توان گفت كه براستي اينها ربطي به كمال و رشد وسعادت انسان ندارد و خيالبافيهاي حاصل از مخدرات و محركات است كه عملاًراه رشد و عقلانيت را بر بشر سد مي‌كند و انسان را در ظلمات مي‌اندازد.

اگر خداوند خود مظهر و مبدأ كمال مطلق است بهتر از بشر، راه تكاملش را به‌بشر نشان داده است و آن همان راه دين اوست كه بر همگان ممكن و ميسّر است.و انسان مدرن براي تكامل و رستگاري‌اش محتاج به يك ثروت بادآورده نيستكه تمام عمرش را مشغول تحصيل علوم و فنون و فلسفه‌ها و تئوري‌هاي عرفاني‌كند تا خوشبخت گردد.

اين يك خوشبختي دروغين است كه فقط در گرو "پول" است و بدين ترتيب‌رشد يافته‌ترين انسان‌ها پولدارترين انسان‌هايند يعني دزدترين انسان‌ها.

و اين است آخرين فرمول و رازي كه به‌واسطه آن مي‌توان فلسفه تكاملي‌آقاي داروين و پيروانش را تحقق بخشيد كه عملاً همان مكتب امپرياليزم (اراده‌به قدرت) و صهيونيزم (نژادپرستي) است.